

١٢١هـ

مقصد اقصى

عزیز الدین نسفی

[مقدمه مؤلف]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ خَاتَمِ النَّبِيِّينَ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفاء و خادم فقراء عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله از این بیچاره درخواست کردند که می باید که در معرفت ذات و صفات و افعال خدای و در معرفت نبوت و ولایت و در معرفت انسان و در معرفت مبدا و معاد انسان کتابی جمع کنید و در اول کتاب بیان کنید که: رونده چیست و راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام است و دیگر بیان کنید که شریعت چیست و طریقت چیست و حقیقت چیست و انسان کامل کدام است، و دیگر بیان کنید که صحبت چیست و ترک چیست و سلوک چیست و انسان کامل آزاد کدام است. درخواست ایشان را اجابت کردم و از خداوند تعالی یاری و مدد خواستم تا از حطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر. و این کتاب را مقصد اقصی نام نهادم و در این کتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل وحدت خواهم نوشت که روندگان راه خدا ایشانند.

فصل اول در بیان آنکه رونده چیست و راه چیست و منزل چند

است و مقصد کدام است

بدان اعزك الله في الدارين که: رونده در اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل می شود که العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق و الباطل، نه عقل معاش، و بعد از مدتی رونده نور الله می گردد. و ازین چند هزار سالک که در این راه درآیند یکی بآخر درجات عقل و درجات نور الله رسد، باقی جمله در درجات حس و درجات عقل و درجات نور الله باشند. چون رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد و مقصود جمله روندگان معرفت خدای است تعالی و تقدس، و معرفت خدای کار نور الله است. حس و عقل معاش از معرفت خدای بی بهره و بی نصیب اند، عقل معاش پادشاه روی زمین است و عمارت روی زمین از وی است و خرابی روی زمین از عقل معاش هم هست.

قال تعالی «وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» خدای تعالی در جواب ملائکه فرمود که آدمیان این ها نکنند که شما می گوئید، در جواب ایشان فرمود که: إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ. یعنی اگرچه آدمیان این ها کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که بنور الله رسند و مرا بشناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان بودند و مقصود از آدمیان آن بود تا من شناخته شوم. چنانکه داود پیغمبر علیه السلام سؤال کرد و گفت: «الهی لما ذا خلقت الخلق؟ قال: كنت كثرًا مخفيا فأحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف». پس کار سالکان آنست که در سعی و کوشش باشند تا در صحبت دانا بنور الله رسند و خدای را بشناسند.

ای درویش چون رونده را دانستی و مقصد و مقصود روندگان را معلوم کردی اکنون بدانکه اگر سؤال از منازل سیر الی الله می کنند، در سیر الی الله منازل نیست و منزل هم نیست بل خود که راه هم نیست و بیان این سخن که از تو تا به خدای راه نیست دو طایفه کرده اند اهل تصوف و اهل وحدت و ما سخن این هر دو طایفه بطریق ایجاز بیاریم که فروتر سخن این هر دو طایفه بشرح خواهد آمد. بدانکه اهل تصوف می گویند که «از تو تا به خدای راه نیست» از جهت آنکه ذات خدای نامحدود است و نامتناهی، اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمن و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد، نوری است نامحدود و نامتناهی، و بحری است بی پایان و بی کران، هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست، بذات محیط است برکل اشیاء لقوله تعالی «أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ» و بعلم هم محیط است برکل اشیاء کما قال تعالی «أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا» ای درویش سالک تا باین قرب نرسد و از این قرب بآخر نشود از خدای بی بهره و بی نصیب است و آنها که باین قرب رسیدند و از این قرب بآخر شدند همه روز در مشاهده اند با خدای می گویند و از خدای می شنوند و شب و روز در خلوت و در میان جماعت بادب زندگانی می کنند، پای دراز نمی کنند، پهلو بر زمین نمی نهند، شرم می دارند، زیرا که بیقین می دانند که خدای حاضر است، تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدای مانند قطره و بحر دیدند بلکه از قطره کمتر. ای درویش حس و عقل باین قرب راه نمی برند و این قرب را در نمی یابند و نمی توانند دریافت، دریابنده این قرب نور الله است، حقیقت مقام احسان معرفت این قرب است. این بود سخن اهل تصوف در بیان آنکه از تو تا به خدای راه نیست.

آمدیم به سخن اهل وحدت: اهل وحدت هم می گویند که از تو تا به خدای راه نیست. از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و بغیر از خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد. اهل وحدت می گویند آنچه نیست خود نیست و آنچه هست هستی خدای است تعالی و تقدس.

ای درویش تو می پنداری که خدای وجود دارد و تو هم بغیر وجود خدای وجودی دیگر داری. این سهوی عظیم است و پنداری خطاء است.

ای درویش: وجود خدای راست و بس، این پندار خطای راه است میان بنده و خدای، سالک تا از این پندار نگذرد به خدای نرسد، خود بین هرگز خدای بین نشود، بیت:

يك قدم بر نفس خود نه، آن دگر درکوی دوست هرچه بینی دوست بین با این و آنت کار نیست

ای درویش تا خود را می بینی خدای را بینی، چون خود را نه بینی همه خدای بینی. این بود سخن اهل وحدت در بیان آنکه از تو تا به خدای راه نیست. و اگر سؤال از منازل سیر فی الله می کنند در سیر فی الله منازل بسیار و مقامات بیشمار است، بلکه بعضی گفته اند که سیر فی الله نهایت ندارد.

فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست

بدان «اعزك الله في الدارين» که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است کما قال علیه السلام «الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی». سالک باید که اول از علم شریعت آنچه

ما لا بد است بیاموزد و یادگیرد و از عمل طریقت آنچه ما لا بد است بکند و بجای آورد تا از انوار حقیقت بقدر سعی و کوشش وی روی نماید؛ ای درویش هرکه قبول می کند آنچه پیغمبر گفته است از اهل شریعت است، و هرکه می کند آنچه پیغمبر کرده است از اهل طریقت است، و هرکه می بیند آنچه پیغمبر دیده است از اهل حقیقت است. هرکه هر سه دارد هر سه دارد، و هرکه هر دو دارد هر دو دارد، و هرکه یکی دارد یکی دارد، و هرکه از سه چیز هیچ ندارد هیچ ندارد.

ای درویش آن طایفه که هر سه دارند کاملان اند و ایشانند که پیشوای خلق اند. و آن طایفه که از این هر سه هیچ ندارند ناقصان اند و ایشانند که از حساب بهایمند بلکه از بهایم فروتر کما قال تعالی «وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّةِ وَالْإِنْسِ هُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ».

ای درویش صورت را اعتبار نیست، اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار باشد، اما صورت بی اعتبار معنی آن چیز نباشد، اگر معنی آدمیان دارد آدمی باشد و اگر معنی حیوان دارد حیوان باشد، دانا همه را می بیند و همه را می شناسد و با همه می سازد و چکنده که نسازد و اگر نسازد کار وی در دنیا به در نرود. چنین می دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم که دانستن این سخن از مهمات است:

ای درویش می دانی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست؟ غرض کلی آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار و دانا و نیک اخلاق شوند و اگر این عبارت را فهم نمی کنی بعبارتی دیگر بگویم:

بدانکه غرض سه چیز است: اول آنکه تا مردم همچون حیوانات دیگر نباشند، امر و نهی از پیغمبر قبول کنند و مأمور و منهی باشند، دوم آنکه تا بعمل و تقوی آراسته شوند و در سعی و کوشش می باشند در صحبت دانا تا آنگاه که بیقین بدانند که خدا یکیست. سیم آنکه تا بعد از شناخت خدای تمامت حکمتهای جواهر اشیاء را کما هی بدانند و به بینند. چون این مراتب را تمام کردند بمقام تمام رسیدند و بشریعت و طریقت و حقیقت آراسته گشتند.

ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست اکنون از گفتگوی درگذر و کارکن تا به جایی برسی که گفت بی عمل و صورت بی معنی بکار نیاید، عمل است که سالکان را بمقامات عالی می رساند کما قال تعالی «وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ». و عمل اهل طریقت ده چیز است:

اول طلب خدای است. دویم طلب دانا است که بی دلیل راه نتوان کردن. سیم ارادت است بدانها، باید که سالک به غایت مرید و محب دانا باشد که ارادت مرکب سالک است هرچند که ارادت قوی تر بود مرکب قوی تر باشد. چهارم فرمان بردن است، باید که سالک مرید و مطیع و فرمان بر دانا باشد و هرکاری که کند دنیوی یا اخروی به دستوری دانا کند. پنجم ترک است، باید که به اشارت دانا ترك فضولات کند، اگر شیخ قوت و لباس و مسکن وی قبول کند که بدهد و هرچه دارد همه را ترك کند، و اگر شیخ قبول نکند ترك فضولات کند و بقدر ما لا بد نگاه دارد. ششم تقوی است، باید که متقی و پرهیزگار باشد، و راست کردار و راست گفتار و حلال خوار بود، و شریعت

را عزیز دارد و بیقین بدانند که هرگشایش که سالک را پیدا آید از متابعت پیغمبر پیدا آید. هفتم کم گفتن است. هشتم کم خفتن است. نهم کم خوردن است. دهم عزلت است.

این است عمل اهل طریقت، و این ده چیز اثرهای قوی دارد در سلوک، سالک چون در خدمت دانا بر این ده چیز مواظبت نماید و ثبات کند که کار ثبات دار عاقبت به جایی برسد حقیقت روی نماید. و اگر یکی از این ده کم باشد سلوک میسر نشود و سالک به جایی نرسد.

ای درویش عمل اهل حقیقت و علامت اهل حقیقت هم ده چیز است:

اول آنست که به خدای رسیده باشد و خدای را شناخته بود و بعد از شناخت خدای تمامت جواهر اشیاء را کما هی دانسته و دیده بود. دویم صلح است با همه کس، و علامت آنکه سالک به خدای رسیده آنست که با خلق عالم به یک بار صلح کند و از اعتراض و انکار آزاد آید و هیچ کس را دشمن ندارد بلکه همه کس را دوست دارد.

ای درویش هرکس در محله‌یی از ما درآمده‌اند و بدان سبب هرکسی با سومی منسوب گشته‌اند یکی را حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسا و یکی را جهود و یکی را مسلمان نام نهاده‌اند، جمله را همچون خود عاجز و بیچاره بیند و طالب خدای شناسد. سیم شفقت کردن است بر همه کس و شفقت کردن آن باشد که با مردم چیزی کنند که مردم چون به آن کارکنند در دنیا و آخرت سود کنند، و اهل شفقت نصیحت و ادب کنند، و اهل علم نصیحت کنند. و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از یکدیگر ایمن باشند. چهارم تواضع است با همه کس، مردم را عزیز دارد و بچشم حرمت و عزت در همه کس نگاه کند. پنجم رضا و تسلیم و آزادی و فراغت است. ششم توکل و صبر است و تحمل. هفتم بی طمعی است که طمع ام الخبائث است. هشتم قناعت و فراغت است.

ای درویش قناعت و فراغت است که سالک را به جایی رساند. نهم آزار نارسانیدن است، و راحت رسانیدن به همه کس. دهم تمکین است، ای درویش کار تمکین و استقامت و ثبات دارد.

اینست علامات اهل حقیقت و اینست عمل اهل حقیقت، هرکه دارد مبارکش باد، سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسد و سیر الی الله و سیر فی الله را تمام نکند این علامات و این صفات و این اخلاق در وی پیدا نیاید.

فصل سیم در بیان انسان کامل

بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد. و اگر این عبارت را فهم نمی‌کنی بعبارتی دیگر بگویم، بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد: اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف، جمله سالکان در این میان‌اند. و کار سالکان اینست که این چهار چیز را بکمال رسانند، هرکه این چهار چیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید.

چون انسان کامل را دانستی اکنون بدان که انسان کامل را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده‌اند و جمله راست است: شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گفته‌اند، و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته‌اند، و جام جهان‌نمای

و آینه گیتی نمای و تریاک بزرگ و اکسیر اعظم گفته اند، و عیسی گفته اند که مرده زنده می کند، و خضر گفته اند که آب حیات خورده، و سلیمان گفته اند که زبان مرغان می داند،

ای درویش تمام موجودات همچون یک شخص است و انسان کامل دل آن شخص است، و بعضی گفته اند که تمام موجودات همچون یک درخت است و آدمیان میوه آن درخت اند و انسان کامل زبده و خلاصه آدمیان است و انسان کامل بعلم محیط است بر تمام این درخت،

ای درویش بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نمانده است، به خدای رسیده است، و خدای را شناخته است و بعد از شناخت خدای تمامت جواهر اشیاء را کما هی دانسته و دیده است، انسان کامل چون خدای را بشناخت و اشیاء را و جواهر حکمتهای اشیاء را کما هی بدانست و بدید بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید و هیچ طاعتی بهتر از آن ندید که راحت بخلق رساند و هیچ راحتی بهتر از آن ندید که بتکمیل آنان مشغول شود و با مردم چیزی کند و گوید که مردم چون آن بشنوند و به آن کارکنند در دنیا و آخرت رستگار شوند و این رحمت است که می کنند و پیغمبران را از این جهت رحمت عالمیان گفتند. تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم: انسان کامل به تکمیل دیگران و تربیت و پرورش عالمیان مشغول شده است.

فصل چهارم در بیان کامل آزاد

ای درویش چون بزرگی و کمال انسان را شنودی اکنون بدانکه انسان کامل باین کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد و به نامرادی زندگانی می کند و به سازگاری روزگار می گذراند، از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و کمال و مراد ناقص است.

ای درویش وقت باشد که انسان کامل صاحب قدرت باشد یا حاکم یا پادشاه بود اما پیداست که قدرت آدمی چند باشد، چون به حقیقت نگاه کنی عجزش بیش از قدرت بود و نامرادیش بیش از مراد بود، انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها می خواستند که باشد و نمی بود و بسیار چیزها نمی خواستند که باشد و می بود،

پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و به نامرادی زندگانی می کنند. ای درویش بعضی از کاملان بر این سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت ندارند و بسعی و کوشش قدرت حاصل نمی شود، به نامرادی زندگانی می باید کرد، دانستند که آدمی را هیچ کاری بهتر از ترك نیست ترك کردند و آزاد و فارغ گشتند یعنی پیش از این ترك مال و جاه کرده بودند اکنون ترك شیخی و پیشوایی هم کردند و ترك تربیت و پرورش کردند و آزادی و فراغت را بالای همه دیدند.

ای درویش حقیقت سخن آنست که آنها که به تربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترك کردند و تربیت و پرورش دیگران نکردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد، اگرچه از برای عزت و حرمت ایشان را، این چنین تقریر افتاد که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و به تربیت و پرورش دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقت است آنست که بیشتر زیرکان و دانایان که باین شیخی و پیشوایی مشغول

شدند سبب آن دوستی جاه بود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله می فرماید: آخر ما یخرج من رءوس الصدیقین حب الجاه.

ای درویش گفته شده که انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد: اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف. و کامل آزاد آنست که او را هشت چیز بکمال باشد: اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف و ترک و عزلت و قناعت و فراغت. هرکه این هشت چیز را بکمال رساند کامل آزاد است هرکه چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است اما حر نیست و هرکه هر هشت دارد کامل و آزاد است و بالغ و حر است.

چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه اند چون ترک مال و جاه کردند و ترک شیخی و پیشوایی هم کردند آزاد و فارغ شدند دو شاخ پیدا آمد، بعضی بعد از ترک، عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند، و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند، مقصود جمله: آزادی و فراغت بود، و بعضی گفتند که آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت و خمول است، و بعضی گفتند که آزادی و فراغت در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردن است، و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خود مشغول اند: آن طایفه که بعد از ترک، عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند از جهت آن بود که بیقین دانستند که چنانکه با غسل گرمی همراه است و با کافور سردی همراه است با صحبت اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراه است، پس با آنکه این ترک کرده اند اگر ناگاه چنان اتفاق افتد که اهل دنیا می خواهند که به زیارت ایشان روند تا تبرکی از دنیایی به خدمت ایشان فرستند با آنکه حلال و بی شبهت است قبول نمی کنند و از آن می ترسند و می گریزند چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم می ترسند و می گریزند. و آن طایفه دیگر که بعد از ترک، رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کرده اند از جهت آنست که بیقین دانسته اند که آدمیان در بیشتر کارها نمی دانند که به آمدن ایشان در چیست، وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را از آمدن آن چیز خوش آید و زیان وی در آن باشد، و وقت باشد که چیزی پیش آید و او را از آمدن آن چیز ناخوش آید و سودی در آن باشد: چون این طایفه بر این سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند، اگر اهل دنیا به زیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند، رد و قبول خلق پیش ایشان یکسان گشت، و اگر اهل دنیا چیزی از دنیوی به خدمت ایشان فرستادند چون حلال بود قبول کردند، غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند. و این بیچاره مدت های مدید در ترک و عزلت و قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره کردن بودم و حالی در آنم، و مرا یقین نشده که کدام شاخ بهتر است، هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد و امروز که این می نویسم هم ترجیح نکرده ام از جهت آنکه در هر طرفی فوائد بسیار هست و آفات بسیار هم می بینم.

فصل پنجم در بیان صحبت

بدانکه صحبت اثرهای قوی و خاصیت های عظیم دارد هم در بدی هم در نیکی، هر سالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از آن بود که بصحبت دانایی رسید، و هر سالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد از آن بود که بصحبت دانایی نرسید، کار صحبت دانا دارد، این همه ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه آداب و شرائط بیشمار که در راه تصوف نهاده اند از جهت آنست تا سالک شایسته صحبت دانا گردد که سالک چون شایسته صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد:

ای درویش اگر سالکی يك روز بلکه يك ساعت بصحبت رسد و مستعد باشد و شایسته صحبت دانا باشد بهتر از آن باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول بود بی صحبت دانا که فی قوله تعالی وَ إِنَّ یَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ کَأَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّونَ. امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد و اگرچه بریاضات و مجاهدات مشغول بود الا ما شاء الله که خدای تعالی بفضل و کرم خود نظری به بنده کند و او را بی استاد و شیخ راه بنماید.

ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از آن دانا هیچ فایده نباشد، و این از دو حال خالی نبود یا استعداد ندارند یا طالب نباشند:

ای درویش چون بصحبت درویشان رسی مستمع و حاضر باشی و سخن کم گویی و سخنی که از تو نپرسند جواب نگویی، و اگر چیزی را از تو سؤال کنند و جواب ندانی باید که زود بگویی که نمی دانم و شرم نداری. و اگر جواب دانی جوابی مختصر با فایده بگویی و دراز نکشی، و از درویشان بطریق امتحان سؤال نکنی، و دربند بحث و مجادله نباشی، و در میان درویشان تکبر نکنی، و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا ایثار کنی، و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد یعنی بغیر اصحاب کسی بیگانه در میان نباشد باید که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغت نمایی که در چند موضع تکلف نمی باید کرد، بی تکلفی آزادی است و علامت مودت و محبت است:

ای درویش نه آنکه بی ادبی در همه زمان و همه مکان حرام است، و هر موضعی آدابی خاص دارد و در آن موضع آن ادب را نگاه باید داشت و اگر نگه نداری بی ادب باشی: مراد ما آنست که در خلوت باید که با اصحاب بی تکلف زندگانی کنی که اگر تو تکلف کنی دیگران را هم تکلف باید کرد درویشان بدین سبب گران بار شوند و آن را سبب تو باشی، و در میان اصحاب باید که بت پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی، آن چنان که اصحاب می کنند تو هم می کن.

ای درویش هرکاری که مباح است و در کردن و ناکردن آن ضرورت نیست در آن کار موافقت کردن با اصحاب از کرم و مروت است و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی، هرکاری که نه فرض است و نه سنت و نه ضرورت و نه سبب راحت اصحاب است در آن کار عادت نباید کرد که چون عادت کنی بت شود و در میان اصحاب بت پرست باشی، و ترک عادت کردن و بت را شکستن کار مردان است.

فصل ششم در بیان ترک

بدانکه ترک قطع پیوند است و قطع پیوند: در باطن آنست که دوستی دنیا به یک بار از دل بیرون کند، و در ظاهر آنست که دنیوی آنچه دارد ترک کند و به درویشان ایثار کند. ای درویش هر چیز که حجاب راه سالک می شود و مانع راه سالک می گردد اگر دنیوی باشد یا اخروی ترک باید کرد یعنی چنانکه مال و جاه مانع راه سالک است وقت باشد که نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک شود یکی حجاب ظلمانی است و یکی حجاب نورانی.

ای درویش بیشتر خلق بت پرست اند و باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد که این چنین است. ترک عبارت از آنست که ترک بت پرستی کنند که با وجود بت سالک به جایی نرسد، هر چیز که سالک را به خود مشغول می کند و

مانع ترقی سالک می‌شود بت است. چون معنی بت را دانستی اکنون بدانکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را نماز بسیار و یکی را روزه بسیار بت باشد، و یکی خواهد که همیشه بر سجاده نشیند سجاده او را بت باشد، و یکی خواهد که همیشه پیش کسی برنخیزد آن نابخاستن بت باشد و مانند این بسیار است و از اینجا گفته‌اند که ترك باید که به اجازت شیخ باشد هر چیز را که گوید ترك کن ترك باید کرد دنیوی یا اخروی از جهت آنکه هیچ کس بت خود را نشناسد و هیچ کس نداند که وی بت پرست است، همه کس خود را فارغ و آزادگمان برند و موحد و بت شکن شناسند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود بازمانیم بدانکه ترك ترك فضولات است نه ترك ما لا بد، از جهت آنکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده و مانع راه است ترك ما لا بد هم ناپسندیده و مانع راه است از جهت آنکه آدمی را قوت و لباس و مسکن بقدر ضرورت ضروری است اگر جمله را ترك کند محتاج دیگران شود و طمع پیدا آید و طمع ام الخباثت است، چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد، ترك ما لا بد هم فساد بسیار دارد، هر که ما لا بد دارد نعمتی عظیم دارد، و هر که ما لا بد ندارد محنتی عظیم دارد؛ بقدر ما لا بد نعمت است و چون از ما لا بد در می‌گذرد محنت است، هر چند که زیاده می‌گردد محنت زیاده می‌گردد و عذابهای گوناگون روی بوی می‌نهد.

ای درویش ترك: عمل اهل معرفت است و علامت داناست یعنی جمله ادیان این دعوی می‌کنند بلکه جمله مذاهب این می‌گویند بلکه هر فردی از افراد آدمیان با خود این تصور کرده‌اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای ما داریم و دیگران ندارند. و معرفت صفت دل است و حس را بصفت دل راه نیست پس ما بحس در نتوانیم یافتن که کدام معرفت دارد و کدام معرفت ندارد، اما صفات مصدر افعال اند و افعال از صفات می‌زایند، پس ما را از افعال صفات معلوم شود. چنین می‌دانم که تمام فهم نکرده‌ای، روشن تر از این بگویم: بدانکه هر چیز را علامتی هست چون علامت آن چیز در کسی پیدا شود ما را بیقین معلوم شود که آن کس آن چیز دارد و اگر آن علامت در کسی نباشد ما را هم بیقین معلوم شود که آن کس آن چیز ندارد، و این سخن به غایت ظاهر و روشن است، مثلاً اگر کسی گوید که من خباز یا نجار یا حدادم اگر عمل این‌ها دارد راست می‌گویند، و اگر عمل این‌ها ندارد دروغ می‌گویند، علم است و عمل، علم در باطن است و عمل در ظاهر؛ عمل هر چیز علامت است بر علم آن چیز، اگر عمل بکمال است بیقین میدان که علم هم بکمال است و اگر عمل ناقص است بیقین میدان که علم هم ناقص است. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترك است؛ یعنی علامت آنکه دنیا و آخرت و خدای را شناخته است ترك است، پس هر کجا که ترك باشد ما را بیقین معلوم شود که آن کس معرفت دنیا و آخرت و خدای دارد، و هر کجا که ترك نباشد ما را هم بیقین معلوم شود که آن کس معرفت دنیا و آخرت و خدای ندارد.

ای درویش ترك و معرفت خدای کلمه شهادت است، کلمه شهادت نفی و اثبات است، نفی ترك بتان است و اثبات معرفت خدای است؛ مال و جاه دو بت بزرگ‌اند بسیار کس را از راه برده‌اند و می‌برند؛ معبود خلاق‌اند و بیشتر خلق مال و جاه می‌پرستند، و می‌باید که ترا در این سخن هیچ شك نباشد که این چنین است، هر که ترك مال و جاه کرد و دوستی دنیا را از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد، و هر که معرفت خدای حاصل کرد اثبات را تمام کرد، اینست گفتن: لا اله الا الله. هر که ترك و معرفت خدای ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است، ای درویش این

سخن مشکل نیست اما تو در پس تقلید مادر و پدر مانده‌یی، و تقلید مادر و پدر حجایی عظیم است کما قال علیه السلام: فأبواه يهودانه و ينصرانه و يمجسانه.

ای درویش اهل وحدت خوش‌تر از این و بهتر از این می‌گویند. می‌گویند: که معنی کلمه شهادت نفی و اثبات است، نفی نادیدن خود است و اثبات دیدن خدای است، و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که «خودبین خدایین نشود».

ای درویش تو نیستی و پنداری که هستی، هستی خدای را است و بس، هرچند می‌خواهم که سخن دراز نشود بی‌اختیار من دراز می‌شود: کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند و تو از حقایق این‌ها بی‌خبری و بصورت قناعت کرده‌یی، حیفی عظیم باشد اگر بحقایق این‌ها نرسی. ترك و معرفت خدای بمثابت درختی است که معرفت خدای بیخ این درخت است و ترك ساق این درخت است و تمامت صفات حمیده و اخلاق پسندیده میوه‌های این درخت‌اند. بیخ این درخت در دل است و ساق این درخت از دل ظاهر شده است هرچند بیخ این درخت قوی‌تر می‌شود ساق این درخت قوی‌تر می‌گردد تا ترك به جایی رسد که دنیا و آخرت و هستی سالک به یک بار برخیزد و خدای ماند و بس، ای درویش همیشه خدای بود و بس، و همیشه خدای باشد و بس، اما سالک نابینا بود این ساعت که به حقیقت کلمه شهادت رسید بینا شد.

فصل هفتم در بیان سلوک

بدانکه اهل تصوف سه چیز را به غایت اعتبارکنند: اول جذبه. دویم سلوک. سیم عروج. ای درویش جذبه عبارت از کشش است. و سلوک عبارت از کوشش است. و عروج عبارت از بخشش است.

جذبه فعل حق است تعالی و تقدس که بنده را به خود می‌کشد، بنده روی بدنیا آورده است و به دوستی مال و جاه بسته شده است عنایت حق در می‌رسد و روی دل بنده می‌گرداند تا بنده روی به خدا می‌آورد جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین. آنچه از طرف حق است نامش جذبه است، و آنچه از طرف بنده است نامش میل و ارادت و محبت و عشق است. توجه بنده هرچند زیادت می‌شود نامش دیگر می‌گردد تا به جایی رسد که سالک به یک بار ترك همه چیز کند و روی به خدای آرد یعنی از همه چیز بگذرد و يك قبله شود و هرچه غیر حق است جمله را فراموش کند. چون يك قبله شد و هرچه غیر حق است جمله را فراموش کرد به مرتبه عشق رسید.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون یکی را از آدمیان جذبه حق دررسد و آن کس در دوستی خدا به مرتبه عشق رسد بیشتر آن باشد که از آن باز نیاید و در همان مرتبه عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود این چنین کس را مجذوب گویند، و بعضی کس باشند که بازآیند و از خود باخبر شوند اگر سلوک کند و سلوک را تمام کند این چنین کس را مجذوب سالک گویند، و اگر اول سلوک کند و سلوک را تمام کند آنگاه جذبه حق به ایشان رسد این چنین کس را سالک مجذوب گویند، و اگر سلوک کند و سلوک را تمام کند و جذبه حق به ایشان نرسد این چنین کس را سالک چهار قسم می‌شوند، مجذوب و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک.

شیخ شهاب الدین سهروردی در عوارف المعارف می آورد که از این چهار قسم يك قسم شیخی و پیشوایی را می شاید و آن مجذوب سالک است، و این چند قسم دیگر شیخی و پیشوایی را نمی شایند، مردم باید که در اول احتیاط تمام کنند و مرید هرکس نشوند اگرچه مردم صالح و عزیز باشند که شیخی و پیشوایی و مرید گرفتن کاری دیگر است، سخن آنها که اهل طامات اند خود نمی گویم، ای درویش بسیاری دیدم که این رنگ را بر خود بسته اند و دعوی شیخی می کنند و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه دارد.

(سیر الی الله و سیر فی الله)

چون معنی جذبه را دانستی اکنون بدان که معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله و سیر فی الله. سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله نهایت ندارد. اهل تصوف می گویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که خدای را بشناسد چون خدای را شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله باشد، و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از شناخت خدای چندان دیگر سیر کند که تمام صفات و اسامی و افعال خدای را دریابد و علم و حکمت خدای را بداند، و صفات و اسامی خدای و علم و حکمت خدای بسیار است بلکه نهایت ندارد، اگرچه نهایت ندارد تا زنده باشد در این کار باشد، بیت:

کمتراز قطره بی ز صد دریاست

از صفات تو آنچه حصه ماست

این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک. و اهل وحدت می گویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که بیقین بدانند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیست، سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فیست. و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آنکه دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست چندان دیگر سیر کند که تمامت جواهر اشیاء را و تمامت حکمتهای جواهر اشیاء را کما هی بدانند و به بیند، و بعضی گفته اند که امکان ندارد که يك آدمی این همه بداند و به بیند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدا بسیار است. و بعضی گفته اند که ممکن است که يك آدمی این همه بداند که استعداد آدمیان بر تفاوت است، استعداد بعضی به غایت قوی افتاده است. این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک. چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدان که عروج ترقی است و در همین کتاب در باب معرفت انسان ترقی انسان را تمام شرح داده ام.

فصل هشتم در بیان نصیحت

ای درویش باید که بر دنیا و نعمت دنیا دل ننهی، و بر حیات و صحت و مال و جاه اعتماد نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم برایشان می گردند بر يك حال نمی ماند، البته از حال خود می گردد یعنی حال این عالم بر يك صورت نمی ماند همیشه در گردش است، هر زمان صورتی می گیرد و هر ساعتی نقشی پیدا می آید، صورت اول هنوز تمام نشده و استقامت نیافته است که صورتی دیگر آید و صورت اول را محو گرداند، بعینه بموج دریا می ماند یا خود موج دریا است، و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و نیت اقامت نکند.

ای درویش درویشی اختیارکن که عاقل‌ترین آدمیان درویشان‌اند که باختیار خود درویشی اختیار کرده‌اند، و از سر دانش نامرادی برگزیده‌اند از جهت آنکه بیقین دانسته‌اند که در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه است بلکه صد، و عاقل از برای یک مراد صد نامرادی تحمل نکند، ترك آن يك مراد کند تا آن صد نامرادی نباید کشید.

ای درویش بیقین بدان که ما مسافریم و البته ساعت فساعت خواهیم گذشت، اگر دولت است می‌گذرد و اگر محنت است هم می‌گذرد، اگر دولت داری اعتماد بر دولت مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد. و اگر محنت داری دل تنگ مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد.

دربند آن باش که از تو آزاری به کسی نرسد، و بقدر آنکه بتوانی راحت می‌رسان و الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

ای درویش هشت فصل نوشتم که هر فصلی از این هشت فصل اصلی است در راه تصوف، و بر جمله اهل تصوف لازم است که این هشت فصل را همیشه در مطالعه دارند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

باب اول در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی

بدان اعزك الله فی الدارين که اهل تصوف می‌گویند که تمامت انبیا و اولیا گفته‌اند که این عالم را صانعی هست و بعد از انبیا و اولیاء تمامی علما و حکما گفته‌اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع دلیلها گفته‌اند و می‌گویند و کتابها ساخته‌اند و می‌سازند پس حاجت به آن نیست که من دلیل گویم که این عالم را صانعی هست. چون دانستی که این عالم را صانعی هست اکنون بدان که اهل تصوف می‌گویند که صانع عالم یکی است و قدیم است؛ اول و آخر ندارد، و مثل و شریک ندارد، و قابل تغییر و تبدیل و قابل عدم و فناء نیست و قابل خرق و التیام نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست. موصوف است بصفات سزا، و منزله است از صفات ناسزا؛ علما و حکما را در اینکه گفته‌اند با اهل تصوف اتفاق است: اهل تصوف این می‌گویند و یک سخن دیگر بر اینجا زیادت می‌کنند و می‌گویند که: ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است ای درویش، علما و حکما هم می‌گویند که ذات خدای تعالی نامتناهی است. اما ایشان از نامتناهی آن می‌خواهند که ذات خدای اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بیکران و بی‌پایان، تمامت عالم در جنب عظمت ذات خدای قطره بحر است بلکه از قطره کمتر، هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست. قوله تعالی أَلَا إِنَّهُمْ فِي مَرِيَّةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ. بذات محیط است بر کل اشیا و بعلم محیط است بر کل اشیا كما قال تعالی: أَلَا إِنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا. ای درویش خدا به‌غایت نزدیک است اما مردم به‌غایت دورند، از آنکه از قرب او خبر ندارند، ذات خدای با جمله موجودات قرب دارد؛ اعلیٰ علیین و اسفل السافلین در قرب او یکسان است، اما سالک تا از این قرب با خبر نشود از خدای بی‌بهره و بی‌نصیب است و عقل این قرب را در نمی‌یابد. دریابنده این قرب نور الله است، هر که بنور الله رسید این قرب را دریافت:

قرب چهار مرتبه دارد و عقل را سه مرتبه راه بیش نیست: قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی.

اما قرب زمانی: مثلاً چنانکه گویند که زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه السلام.

اما قرب مکانی: چنانکه گویند که قمر بما نزدیکتر است از مشتری.

اما قرب صفتی: چنانکه گویند بایزید بسطامی بحضرت مصطفی علیه السلام نزدیکتر است از عتبه و شیبه و اگرچه بایزید بزمان و مکان دورتر بود از عتبه و شیبه، اینجا مراد قرب صفتی و بعد صفتی است.

اما قرب خدای جل جلاله با هر موجودی و سر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ» جز عارف صاحب بصیرت نداند و این مرتبه چهارم است در قرب، و عقل را با این قرب راه نیست و در نمی تواند یافت، و چون جلالت این قرب سایه بر عارف افکند در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیاء و مورچه و پشه با حق تعالی یکسان گردد کما فی قوله تعالی: مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَفَاوُتٍ. وَ لِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ.

ای درویش قرب او با جمله عالم برابر است اما کار آن دارد که از این قرب آگاه است، و هرکه باین قرب رسید سیر الی الله را تمام کرد، و این قرب جز در طور ولایت کشف نشود، و همچنین از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن هم از خواص آن طور است، و سالکان تا از زمان و مکان بیرون نروند طیران ایشان بازل متصل نگردد، و اینجا بدایت عالم لا زمان را ازل می گویند و در این نظر ماضی و مستقبل برخیزد و سر «لیس عند ربکم صباح و لا مساء» از نقاب عزت بیرون آید و شاهد «یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَعْظَمْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا، لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ» جمال نماید.

این بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای و قرب خدای. و این سخنان به غایت نیک است اما بفهم درویشان دشوار رسد.

فصل

اگر کسی سؤال کند که ذات خدای را که نامحدود و نامتناهی است و عالم جبروت و عالم ملکوت را و عالم ملک را با یکدیگر چون می باید دانست؟

بر این سخن اهل تصوف سؤالها می آورند و جواب این سؤالها به غایت مشکل و دشوار است و با آنکه مشکل و دشوار است جواب می باید گفتن، اگر می خواهی که بدانی که مشکل است اشارتی بکنم:

ای درویش، نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر را با وی موجود دانستن چنانکه نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم بشود به غایت مشکل و دشوار باشد، و گفته شده که حس و عقل این قرب را در نمی یابند، و وقتی که عقل این قرب را در نیابد به غایت مشکل باشد.

جواب: ای درویش این چنین نتوان گفتن که ذات خدای بالای همه است باز در زیر آن عالم جبروت است باز در زیر آن عالم ملکوت است باز در زیر آن عالم ملک است از جهت آنکه این چنین جمله محدود و متناهی باشند و

جهت پیدا آید، چون دانستی که این چنین نمی‌شاید و طریقی دیگر نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهت آنکه معیت به چندگونه باشد: معیت جوهر با جوهر و معیت عرض با جوهر و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان.

اینجا سر «من عرف نفسه فقد عرف ربه» از نقاب عزت بیرون آید.

چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم که دانستن این سخن از مهمات است:

فصل

بدانکه خاک غلیظ است و آب به نسبت خاک لطیف است و هوا از آب لطیف‌تر است و آتش از هوا لطیف‌تر است و هرکدام که لطیف‌تر است مکان وی در این عالم بالاتر است.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این چهار چیز بسبب لطافت و کثافت هر یکی در این عالم مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند و با یکدیگر معیت دارند، مثلاً اگر طشتی را پر از خاک کنند چنانکه در آن طشت هیچ خاک دیگر را جای نباشد در میان آن آب را مکانی هست که در آن مکان خاک نمی‌تواند بودن و آب می‌تواند بودن، و در میان آن آب هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمی‌تواند بودن و هوا می‌تواند بودن، و در میان آن هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمی‌تواند بودن و آتش می‌تواند بودن، از جهت آنکه هر چیز که لطیف‌تر است نفوذ وی بیشتر است و شمول و احاطت وی بیشتر است:

هیچ ذره از ذرات آن خاک نیست که در طشت است که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست، و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که هوا با آن نیست و بر آن محیط نیست، و اگرچه آتش با آن نیست و بر آن محیط نیست، و اگرچه هر چهار با هم اند و محیط یکدیگرند و با یکدیگر معیت دارند اما هر یکی در مکان خودند از جهت آنکه کثیف بمکان لطیف نمی‌تواند رسید و در مکان لطیف نمی‌تواند بود:

و اگر می‌خواهی که بیقین بدانی که با هم اند و هر یک در مکان خودند بدانکه اگر کسی دست در آب کند آب دست را ترکند اما دست را نسوزد، و اگر کسی دست در آتش کند آتش دست را بسوزد اما دست را تر نکنند، و اگر کسی دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود، پس معلوم شد که آب و آتش با هم اند، و ترا بیقین معلوم است که آب و آتش در یک زمان در یک مکان نتوانند بودن پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت و کثافت می‌آید، لطیف در میان کثیف مکانی دارد و لطیف کثیف را خرق نمی‌کند و جای کثیف تنگ نمی‌کند، ای درویش اگر شمعی در خانه تاریک آرند و خانه به آن نور شمع روشن شود جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع راه یابد و تمام خانه روشن کند از جهت آنکه نور در مکان خود است و هوا در مکان خود است، نور هوا را خرق نمی‌کند و جای هوا تنگ نمی‌کند.

تا سخن دراز نشود و از مقصود بازمانیم ای درویش این تقریر که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت اینکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزی و تقسیم اند و قابل خرق و التیام اند، سخن ما در ذات خدای است که جسم نیست و در جهت و در مکان نیست و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام نیست. اما این تقریرها که گفته شد از جهت تقریب فهم ترا گفته شد تا تو با این سخن ها آشنا شوی که این نوع علم به غایت شریف است و معرفت ذات خدای و معرفت قرب خدای موقوف است بدانستن این نوع علم، نظیری دیگر نزدیک تر از این بگویم:

فصل

بدانکه روح انسان با جسم است نه در جسم است و با یکدیگر معیت دارند، هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست، و با آنکه چنین است جسم در مکان خود است و روح در مقام خود است، جسم بمقام روح نمی تواند رسید و در مقام روح نمی تواند بود، از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف است، اگر از جسم عضوی جدا کنند روح در مقام خود است و بحال خود است، و اگر از جسم عضوی جدا کنند روح در مقام خود است و بحال خود است، و نقصان بروح انسانی نرسد، از جهت آنکه جسم و آلت جسمانی بمقام روح انسانی نمی تواند رسید، ای درویش روح با جسم است نه در جسم است، روح انسانی داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست، اینجا سرّ «من عرف نفسه فقد عرف ربه» جمال نماید، حلولی از اینجا غلط کرد که این نوع علم نداشت، و ندانست که خدای با همه است یا در همه است و فرق بسیار است میان آنکه با همه باشد یا در همه باشد.

ای درویش روح انسانی به غایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد به لطافت ذات خدای؛ ذات خدای تعالی به غایت لطیف لطیف است، پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کرد، از جهت آنکه کثیف بلطیف نتواند رسید، و هیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نتواند کرد، و هر چیز که لطیف تر بود احاطت وی بیشتر بود و هر چیز که احاطت وی بیشتر بود آگاهی وی بیشتر بود، ذات خدای تعالی لطیف حقیقی است و دانای حقیقی است؛ این است معنی وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ، باین يك آیت می بایست که اهل عالم بحضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آوردندی اما از آن ایمان نیاوردند که معنی «وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ» را دریافتند، پیدا باشد که در عالم چندکس معنی «وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ» را دریافته باشند.

و اگر کسی که این معنی را دریافته باشد از این آیت چه فهم کند که: «وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَ اللَّهُ مِمَّا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا».

ای درویش خدا به غایت نزدیک است کما قال تعالی: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. و در قرآن و احادیث مانند این بسیار است اما چه فایده که مردم دور دور دور افتاده اند، و از معرفت خدای و از معرفت قرب خدای بی بهره و بی نصیب اند، همه روزه فریاد می کنند و می گویند که خدای می طلیم و نمی دانند که خدای حاضر است و حاجت بطلب کردن نیست، ای درویش خدای از بعضی دور و از بعضی نزدیک نیست، خدای تعالی با همه است، جمله موجودات در قرب او را برابرند، اعلی علین و اسفل السافلین در قرب او یکسان است، قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما گفته اند یعنی هر که عالم تر است نزدیک تر است و اگر نه هیچ ذره بی از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست سخن کوتاه شد و الله اکبر.

فصل

ای درویش چون دانستی که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیم است و واحد حقیقی است و اجزاء ندارد و محیط است بر کل اشیاء هم بذات و هم بعلم، و اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد، و دیگر دانستی که قرب او با جمله موجودات یکسان است، هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست. و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج عالم و متصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سرّ «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ» را دریافتی، اکنون بدانکه این معرفت ذات خدای است و اصل معرفت این است اگر این اصل درست و محکم آید هر چیز دیگر که بر این زیادت کنی هم درست و محکم آید. و اگر این اصل درست و محکم نیاید هر چیز دیگر که بر این زیادت کنی هم درست و محکم نیاید.

این باب اول، از اول تا بآخر سخن اهل تصوف است تا هرکسی داند که سخن از کجا می باید طلبد و الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

باب دوم در بیان صفات خدای تعالی

بدان اعزك الله في الدارين که: شیخ صدر الدین رومی می فرماید که صفت خدای و اسم خدای از اسماء مترادف اند یعنی هر دو يك معنی دارند. و شیخ سعد الدین حموی می فرماید که: در قرآن و احادیث اسماء مترادف نیستند و نشاید که باشند و حکیم هرگز دو لفظ نگوید که آن را يك معنی باشد، حکیم يك لفظ گوید آن را ده معنی باشد.

و به نزدیک شیخ سعد الدین حموی: صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است. و هم شیخ می فرماید که صفات در مرتبه ذات اند و اسامی در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه نفس اند. و این سخن به غایت نیک است اما بفهم درویشان دشوار رسد و اگر برسد هر کلمه یی خزینه یی باشد. و به نزدیک شیخ صدر الدین رومی صفات حق از وجهی عین ذاتند و از وجهی غیر ذاتند، زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات اند و نسب و اضافات اند، از آن وجه عین ذاتند که آنجا موجودی دیگر نیست غیر ذات، پس صفات عین ذات باشند، و از آن وجه غیر ذاتند که مفهوماتشان علی القطع مختلف اند، و کثرت اسماء از اختلاف موجودات و تغایر معانی و اعتبارات می خیزد، در میان اسماء، حی و عالم و مرید و قادر از اسمائی اند که معانی این اسماء بذات قائم اند، و اسماء علی الحقیقه پیش اهل بصیرت آن معانی قدیم اند و این الفاظ اسماء آن اسماء اند و این نوع صفات را صفات ثبوتی گویند، و این اسماء اربعه: چهار رکن الوهیت اند. اما معز و مدل و محیی و ممیت و مانند این ها، این همه از نسب و اضافات می خیزد، و این نوع صفات را صفات اضافی می گویند. و سلام و قدوس و غنی: سلب عیوب و نقایص و احتیاج است و این نوع صفات را صفات سلبی می گویند، و مجموع اسماء در این اقسام ثلاثه منحصرند.

اما الله: اسمی است جامع آن ذات قدیم را از آن روی که موصوف است بجمع اسماء و صفات من حیث ظهوره و بطونه و از اسماء هیچ اسم را آن عظمت نیست که این اسم را است، و بیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست

و بمثابت علم است. و رحمن: اسمی است او را از آن وجه که وجود بخش ممکنات است، و این اسم را با باطن نسبتی نیست و بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا می گیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلالت اند قُلْ اَدْعُوا اللهَ اَوْ اَدْعُوا الرَّحْمٰنَ اَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی.

این مقدار که گفته شد در صفات خدای تعالی در این مختصر کفایت است و صفات و اسماء خدای تعالی در حصر نیاید و بر تفصیل آن جز او را اطلاع نباشد «او استأثرت به فی علم الغیب عندک» در احادیث آمده است. و الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

باب سیم در افعال خدای تعالی

بدان اعزك الله في الدارين که افعال خدای تعالی در قسمت اول بر دو قسم اند: ملك است و ملكوت. ملك: عالم محسوسات است و ملكوت: عالم معقولات. و عالم محسوسات را عالم ملك و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند، و مراد از این جمله عالم ملك است. و عالم معقولات را عالم ملكوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر و عالم علوی گویند، و مراد از این جمله عالم ملكوت است. و رمز «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ» اشارت بدین دو عالم است، و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است، اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال ملكوت بتحقیق کسی داند که بملكوت رسیده باشد قال الله تعالی: «وَكَذٰلِكَ نُزِي اِبْرٰهِيْمَ مَلَكُوتَ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ لِيَكُوْنَ مِنَ الْمُوقِنِيْنَ» و عیسی علیه السلام: می فرماید: «لا یلج ملكوت السماوات و الارض من لم یولد مرتین».

بدان اعزك الله في الدارين که موجودات ملكوتی بر دو قسم است قسمی آنست که از عالم و عالمیان به هیچ وجه خبر ندارند «هاموا فی جلال الله و جماله منذ خلقهم» و ایشان را ملائکه مهیمه خوانند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان این چنین خبر می دهد: «ان لله تعالی ارضا بیضاء مسیره الشمس فیها ثلاثون یوما هی مثل ایام الدنيا ثلاثین مرة، مشحونة خلقا لا یعلمون ان احدا یعصی فی الارض بالله تعالی و لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و ابلیس».

و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود قیومیت شیفته و متحیرند، اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و وسایط فیض ربوبیت اند، و این طایفه را به اصطلاحی دیگر اهل جبروت گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم است و در ملاء اعلی از وی عظیم تر روحی نیست و او را با اعتباری قلم اعلی خوانند که: «اول ما خلق الله القلم» و به اعتباری دیگر عقل اول خوانند كما فی الحدیث: «اول ما خلق الله تعالی العقل، ثم قال له اقبل فأقبل، ثم قال له أدبر فأدبر، فقال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منك، بك اعطی و بك آخذ و بك ائیب و بك اعاقب».

و این روح اعظم در صف اول این طایفه است، و روح القدس که او را جبرئیل گویند در صف آخر این طایفه است که: «و ما مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ».

و قسمی دیگر آنست که با عالم اجسام تعلق تدبیر و تصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند، و ایشان نیز بر دو قسم اند: قسمی ارواح اند که در سماویات تصرف می کنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند. و قسمی دیگر ارواحی اند که در ارضیات تصرف می کنند و ایشان اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکل است بل بر هر چیزی ملکی موکل است و در کلمات انبیای گذشته علیهم السلام آمده است که: ان لكل شیء ملكا. و از صاحب شریعت علیه السلام آمده است که: یتزل مع کل قطرة ملك. و اهل کشف چنین گفته اند که تا هفت ملك نباشند خدای تعالی برگی بر درخت نیافریند و سنت الهی چنین رفته است.

اما حقیقت آدمی که آن را لطیفه ربانی می خوانند و سرزیده ملکوت است و آن مرکب است از هر دو عالم جسمانی و روحانی و او اکمل موجودات است و مقصود از همه آفرینش اوست. و ارواح ناری که ایشان را جن و شیاطین گویند بتقسیم عام هم از اهل ملکوت اسفل اند، بعضی را از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشان است، و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب وحی الهی اند و در مفهوم و ماهیت ایشان خلاف بسیار است و هر یک از مقام خود خبر داده اند. اما عالم اجسام دو قسم است: سماویات و ارضیات. اما سماویات:

چون عرش و کرسی و سماوات سبع و ثابتات و سیارات. اما ارضیات: چون بسایط عنصریات و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران، و مرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات. و بحر افعال را نهایت نیست و عجایب آن در حصر نیاید: اما کلیاتش در این اقسام که ذکر رفت منحصر است.

این بود سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات و افعال خدای تعالی.

باب چهارم در معرفت افعال بر قول اهل حکمت

بدان اعزك الله فی الدارين که اول چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول عالم کبیر می گویند و این جوهر اول را خدای تعالی به خودی خود بی واسطه گیری در يك طرفه العین پیدا آورد بلکه کمتر از يك طرفه العین كما قال تعالی. وَ مَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ او هو اقرب. و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند: جوهر اول و عقل اول و قلم اعلی و روح اضافی و روح اعظم و روح محمدی و امثال این گفته اند.

و بزرگواری جوهر اول را جز خدای تعالی کسی دیگر نداند از جهت آنکه به غایت شریف و لطیف است و به غایت دانا و مقرب است و به غایت حاضر و مشتاق است همیشه در اشتیاق خدای تعالی و تقدس، هرگز يك طرفه العین از آن حضرت غایب نشد و نشود، هیچ چیز و هیچ کس آن قرب ندارد که جوهر اول دارد، ای درویش جوهر اول عالم خدای است و تمام موجودات عالم جوهر اول اند، خدای را خطاب و کلام با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب و کلام با تمام موجودات است، هرچند که صفت بزرگواری جوهر اول کنم از هزار یکی نگفته باشم، باین جوهر اول خطاب آمده که مفردات عالم بنویس، در يك طرفه العین بنوشت تا مفردات عالم در يك طرفه العین موجود گشتند كما قال تعالی: «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» و مفردات عالم: عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند، چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد آنگاه باین مفردات خطاب آمده که مرکبات عالم بنویسید بنوشتند و می نویسند، و مرکبات عالم: معادن و نباتات و حیوانات اند.

اینست تمامی موجودات و موجودات عالم بیش از این نیست قال تعالی: ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ. نون عبارت از عالم قوت است و عالم قوت دوات خدای است. و «قلم» عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم خدای است. «و ما یسطرون» عبارت از مفردات است و مفردات نویسندگان خدای اند و دایم در کتابت اند و کار ایشان اینست که همیشه مرکبات می نویسند و مرکبات کلماتند و کلمات نهایت ندارند و با آنکه نهایت ندارند مکرر نیستند قوله تعالی: «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَداً»

فصل

بدانکه افلاك نه فلك اند و هر فلکی نفسی و عقلی دارند تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس می شوند. عقل فلك اول را عقل کل می گویند، و نفس فلك اول را نفس کل می گویند، و فلك اول را فلك الافلاك و عرش می گویند، هر عقلی که بعقل کل نزدیک تر است شریف تر و لطیف تر و دانای تر است و هر فلکی که بفلك الافلاك نزدیک تر است شریف تر و لطیف تر است. ای درویش علماء ملائکه کروی و روحانی می گویند و حکماء عقول و نفوس می گویند و این اصطلاح است هر یک باصطلاح خود سخن می گویند. آنگاه بعد از عقول و نفوس، افلاك و انجم و عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و این جمله در يك طرفة العین بود. و به نزدیک اهل حکمت عقل اول و عقول و نفوس و افلاك و انجم و عناصر و طبایع از روی علت حادث اند اما از روی زمان قدیم اند، از جهت آنکه هرگز نبود که نبودند. و تقدم آنها بر یکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب. آنگاه موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند: معادن و نباتات و حیوانات.

خلاف که میان علماء و حکماء است در آباء و امهات است، اما در موالید سه گانه جمله را اتفاق است که حادث اند، و چون در آخر همه انسان پیدا آمد و انسان چون بعقل رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود، معلوم شد که در اول عقل بوده است از جهت آنکه هر چیز که در آخر پیدا آمد در اول همان بوده باشد، انسان چون بعقل رسید دایره تمام شد، ابتدا از عقل بود و ختم بر عقل شد، نزول در مفردات بود و عروج در مرکبات است، نزول در آباء و امهات است و عروج در موالید است.

پس عقل اول هم از آغاز باشد و نسبت به بازگشتن انجام بود، نسبت بآمدن مبدا بود و نسبت به بازگشتن معاد بود، نسبت بآمدن لیلۃ القدر بود و نسبت به بازگشتن یوم القیامه باشد، در نزول هرچند که از مبدا دورتر می شوند خسیس تر می گردند و در عروج هرچند که از مبدا دورتر می شوند شریف تر می گردند.

جوهر اول عالم کبیر نزول کرد و جوهر دوم عالم صغیر عروج کرد، آن در غایت شرف و این در غایت خساست، جوهر عالم کبیر دریای دوم است و جوهر اول عالم صغیر هم دریای دوم است.

اگر گویند که اول ذات خدای بود و بازگشت هم بذات خدای تعالی باشد هم راست بود و شك نیست که این چنین است منه بدأ و الیه یعود. اما سخن حکما می نویسم و حکما راه باین نبرند، در سخن اهل تصوف و اهل وحدت این سخن بشرح گفته شود.

فصل

بدانکه بعضی می‌گویند که مبدا عقول عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلك قمر، و عقل فعال و واهب الصور نام اوست اما بیشتر دانایان برآنند که عقول عالم علوی هر ده فعال‌اند و هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی‌اند و تفاوت آدمیان از این جهت است. عقلی که از عقل فلك قمر فایض شود هرگز برابر نباشد با عقلی که از عقل فلك شمس فایض شود، ای درویش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت کواکب ثابتات و سیارات کارکنان عالم سفلی‌اند، و تفاوت آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است، از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس عالم علوی و تفاوت بسیار است میان کواکب ثابتات و سیارات، هر یکی فعلی خاص دارند و هر یک خاصیات بسیار و بشمار دارند و هیچ کس بکنه این‌ها نرسید و نرسد، از این هفت کوکب سیاره منجمان چیزی که دریافته‌اند و می‌گویند اما از ثابتات هیچ کس هیچ ندانست و ندانند.

ای درویش تفاوت آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است که گفته شد و از جهتی دیگر هم هست و آن خاصیت ازمنه اربعه است: سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و دانائی و نادانی و بخل و سخاوت و دیانت و خیانت و همت عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند این‌ها این جمله اثر عقول و نفوس عالم علوی‌اند و اثر کواکب سیارات و ثابتات و اثر خاصیت ازمنه اربعه‌اند، کارخانه و آلتی و دست‌افزاری به‌غایت پرحکمت است و دست هیچ کس به‌آن نمی‌رسد، اگر می‌خواهی کارخانه گوی و اگر می‌خواهی خزاین گوی، هر یک خزینه خدای اندکما قال تعالی: **وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ**:

خزاین سماوی‌اند هرچند که از این خزاین خرج می‌کنند از این خزاین هیچ کم نمی‌شود، هر عقلی خزینه‌ایست و هر فلکی خزینه‌ایست و هر کوکبی خزینه‌ایست. و خزاین ارض: خاک خزینه‌ایست و آب خزینه‌ایست و هوا خزینه‌ایست و آتش خزینه‌ایست، و هر تخمی خزینه‌ایست و هر درختی خزینه‌ایست و هر حیوانی خزینه‌ایست، سررشته بدست تو دادم اندیشه می‌کن که چند خزینه در آسمان است و چند خزینه در زمین است قال تعالی: **«وَأِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ»** این‌ها را اگر خزاین گویی راست است و اگر لشکر خدا هم گویی راست است قوله تعالی: **وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ**.

این بود سخن حکما در افعال خدای تعالی.

باب پنجم در معرفت ولایت و نبوت

چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی و بزرگی جوهر اول را شنیدی اکنون بدانکه: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که جوهر اول روح من است «اول ما خلق الله روحی» و در حدیث دیگر آمده است که «اول ما خلق الله نوری» چون جوهر اول روح محمدی باشد پس محمد پیش از آنکه باین عالم آید پیغمبر بوده باشد و از این معنی خبر داد آنجا که می‌فرماید: «كنت نبيا و آدم بين الماء و الطين» و اکنون که از این عالم رفته است هم پیغمبر باشد و از این معنی خبر داد آنجا که می‌فرماید: «لا نبی بعدی» ای درویش هرچند صفت بزرگواری حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله کنم از هزار یکی نگفته باشم، و هرچند صفت بزرگواری جوهر اول کنم از هزار یکی نگفته باشم، و جوهر اول دو کار می‌کند: اول آنکه از خدای فیض قبول می‌کند، و دوم آنکه بخلق خدای می‌رساند، و اگر گویند که حضرت محمد صلی الله علیه و آله دو کار می‌کند: از خدای

می‌گیرد، و بخلق می‌رساند هم راست باشد از جهت آنکه چون جوهر اول روح حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است هر دو یکی باشند.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه آن طرف جوهر اول که از خدای می‌گیرد نامش ولایت است، و این طرف جوهر اول که بخلق خدای می‌رساند نامش نبوت است، پس ولایت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد و هر دو صفت حضرت محمدند صلی الله علیه و آله و سلم.

چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون بدانکه شیخ سعد الدین حموی می‌فرماید که هر دو طرف جوهر اول را در این عالم دو مظهر می‌باید که باشد، مظهر این طرف که نامش نبوت است خاتم انبیاء است و مظهر آن طرف که نامش ولایت است صاحب الزمان است و صاحب الزمان اسامی بسیار دارد چنانچه جوهر اول اسامی بسیار دارد. ای درویش صاحب الزمان علم بکمال و قدرت بکمال دارد و علم و قدرت را با وی همراه کرده‌اند، چون بیرون آید تمامت روی زمین را بگیرد و روی زمین را از جور و ظلم پاك گرداند و بعدل آراسته گرداند و مردم در وقت وی در آسایش باشند. شیخ سعد الدین حموی در حق این صاحب الزمان کتابها ساخته است و مدح وی بسیار گفته است و خبر داده است که در این وقت که ما در اویم بیرون آید اما بیچاره بر آنست که وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست ای درویش البته بیرون خواهد آمدن که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده است از آمدن وی و علامت وی گفته است اما معلوم نیست وقت بیرون آمدن وی، و باین سخن که شیخ سعد الدین فرموده است که وقت بیرون آمدن وی است بسیار کس سرگردان شدند که به خود گمان بردند که صاحب الزمان ماییم و آن علامات که در حق وی گفته‌اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشد و در این حسرت مردند و بسیار کس دیگر آیند و در این حسرت میرند. ای درویش با وی چیزها همراه کرده‌اند که اگر از صد یکی بگویم بعضی کس باور نکنند و گویند آدمی را این‌ها نتواند بودن، احوال وی بیش از این خواهد بود که به نوشتن راست آید.

چون دانستی که ولایت و نبوت هر دو صفت حضرت محمدند صلی الله علیه و آله و سلم بدانکه تا اکنون صفت نبوت حضرت محمد ظاهر بود و وضع صورت می‌کرد و صورت را آشکارا می‌گردانید و این چندین پیغمبر که بیامدند جمله وضع صورت می‌کردند و وضع صورت را حضرت محمد تمام کرد چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون نوبت ولایت است که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند، صاحب الزمان که گفته شد ولی است چون بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا شود و صورت پوشیده گردد تا اکنون در مدرسه‌ها بحث علم ظاهر می‌کردند و حقایق پنهان بود، از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت می‌کرد و چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون وقت ظهور ولایت است، چون ولایت ظاهر شود حقایق آشکارا گردد و صورت پنهان شود، و گفته شد که تا اکنون در مدرسه‌ها بحث صورت می‌کردند اکنون در مدرسه‌ها بحث حقایق کنند، حقیقت اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلاة و صوم و حج آشکارا کنند و حقیقت بهشت و دوزخ و صراط و ثواب و عقاب پیدا کنند نظم؛

این جمله قیل و قال پامال شود
هم خواجه عقل را زبان لال شود

گر سر قدر طعمه ابدال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد

در صحف ابراهیم خلیل علیه السلام چنین آمده است که «الصمت عن الباطل صوم و الیاس عن المخلوقین صلاة و حفظ الجوارح عبادة و ترک الهوی جهاد و الکف عن الشر صدقة». و چون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز قیامت این است كما قال تعالى: يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ و چون قیامت آمد و حقایق و سرایر آشکارا شد خدای تعالی بر همه کس ظاهر شود یعنی امروز بر بعضی ظاهر است در قیامت بر همه کس ظاهر گردد كما ورد فی الحدیث: «انکم سترون ربکم یوم القیامة كما ترون القمر لیلۃ البدر».

ای درویش هرچند درازکشم و هرچند که می گویم بیقین می دانم که تو نمی دانی که من چه می گویم.

باب ششم در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف

بدان اعزك الله فی الدارين که آدمیان در معرفت خدای بر تفاوت اند: بعضی اهل تقلیدند و بعضی اهل استدلال اند و بعضی اهل کشف اند و ما سخن این هر سه طایفه را بشرح تقریرکنیم تا سالکان بدانند که هر یکی در کدام مرتبه اند:

اول در بیان اعتقاد اهل تقلید- بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار می کنند و بدل تصدیق می کنند هستی و یگانگی خدای را تعالی و تقدس و می گویند که خدای یکی است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست، احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست، موصوف است بصفات سزا و منزّه است از صفات ناسزا، حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است.

اما اعتقاد این طایفه به واسطه حس سمع است شنوده اند و قبول کرده اند یعنی قبول ایشان نه بطریق دلیل و برهان است و نه بطریق کشف و عیان است، و اگرچه این اعتقاد به واسطه حس سمع است اما در حساب است و این طایفه از اهل اسلام اند و در این مرتبه بر این سالک سعی و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم مغلوب بود، ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات و عبادات بسیار در این مرتبه است، هر چیز که بظاهر تعلق دارد بسیارکنند و هر چیز که بیاطن تعلق دارد اندک کنند از جهت آنکه این طایفه در این مرتبه اند اگرچه اعتقاد به هستی و یگانگی دارند و خدای را عالم و مرید و قادر اعتقاد کرده اند، اما علم و ارادت و قدرت او را بنور دلایل و برهان و بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده اند و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده نکرده اند و باین سبب اسباب و سعی و کوشش پیش این طایفه معتبر باشد و همه چیزها را باسباب و سعی و کوشش اضافت کنند و از سبب و سعی و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز در حس اند و از حس در نمی توانند گذشت.

چون دانستی که اسباب و سعی و کوشش در این مرتبه معتبر است اکنون بدانکه غم معاش و اندوه رزق در این مقام است و حرص و بخل در این مقام است و محبت اسباب در این مقام است و اعتماد کردن برگفت منجم و گفت طیب در این مقام است. این است اعتقاد اهل تقلید، و اهل اسلام و بیشتر اهل عالم بر این اعتقادند.

فصل

در بیان اعتقاد اهل استدلال - بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار می کنند هستی و یگانگی خدای را تعالی و تقدس و بیقین می دانند که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست، واحد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و در مکان و در زمان و در جهت نیست، از جهت آنکه فوق و تحت و یمن و یسار و پیش و پس ندارد، و نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی پایان و بی کران، موصوف است بصفات سزا و منزله است از صفات ناسزا، حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است، اعتقاد این طایفه به واسطه عقل است یعنی بدلیل قطعی و برهان یقینی است.

و این طایفه از اهل ایمانند و در این مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و دلایل قطعی و برهان یقینی خدای را شناخته اند و علم و ارادت و قدرت وی را برکل موجودات محیط دیده اند و موجودات را به یک بار عاجز و مقهور یافته اند و اسباب را هم چون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده اند یعنی چنانکه تا اکنون مسبب را عاجز و مقهور می دیدند اکنون سبب را هم عاجز و مقهور دیدند یعنی بمسبب الاسباب رسیدند و مسبب الاسباب را برکل اشیا محیط دیدند و دانا به همه چیز و توانا بر همه چیز یافتند و راضی و تسلیم شدند و اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر سعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعات و عبادات، اعتماد ایشان بر خدای است و ذوق ایشان بمشاهده خدای است خدای را دوست می دارند و مقربان حضرت خدای را دوست می دارند.

و این طایفه از اهل ترک و توکل اند و اهل آزادی و فراغت اند، از خدای نخواهند الا خدای. چون سالک به خدای رسید و علم و ارادت و قدرت خدای را برکل اشیا محیط دید در این مقام است که حرص برمی خیزد و توکل بجای آن می نشیند، و سعی و کوشش بسیار برمی خیزد و رضا و تسلیم بجای آن می نشیند، محبت اسباب برمی خیزد و محبت خدای بجای آن می نشیند، و خوف خدای بجای آن می نشیند، و در این مقام است که اندوه رزق و غم معاش برمی خیزد و در این مقام است که شرك حق برمی خیزد و در این مقام است که طیب معزول می شود و منجم باطل می گردد، ای درویش، اسباب از پیش این سالک برخاست چنانکه اگر در دنیا نظرش بر سببی افتد در وقت رنج یا در وقت راحت آن را شرك داند و زود از آن بازگردد و به توبه و استغفار مشغول شود.

اینست طریق و اعتقاد اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف.

فصل

در بیان اعتقاد اهل کشف - ای درویش، سالک چون بمقام کشف رسید قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمانها را در پیچیدند و خدای ظاهر شد کما قال علیه السلام: «انکم سترون ربکم یوم القیامة کما ترون القمر لیلة البدر» بدانکه اهل کشف بزبان اقرار می کنند و بدل تصدیق می کنند هستی و یگانگی خدای را، و این اقرار تصدیق ایشان بطریق کشف و عیان است، ای درویش این طایفه اند که از جمله حجابها گذشته اند و به لقای خدا مشرف شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده و دانسته اند که هستی خدای را است و بس، و ازین جهت این طایفه را اهل وحدت می گویند که غیر خدای نمی بینند و نمی دانند، همه خدای می بینند و همه خدای می دانند.

بدانکه درین مرتبه بر این موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و کوشش و نه رضا و تسلیم از جهت آنکه این موحد می گوید که همه چیز در اصل خود نیک است و هر چیزی که هست می باید و می شاید، و اگر نباستی خود نبود، اما هر چیز می باید که بجای خود و بقدر خود باشد تا نیک بود که هر چیز که نه بجای خود است و یا اگرچه بجای خود است نه بقدر خود است نامش بد می شود، پس سعی و کوشش بجای خود و بقدر خود نیک است، و رضا و تسلیم بجای خود و بقدر خود نیک است، و گفت طیب بجای خود نیک است هر چیز که هست بقدر خود نیک است: ای درویش این موحد می گوید که نیکی و بدی را و طاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم است و هرکس نمی شناسد الا دانایان و کاملان.

ای درویش جمله ادیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ گفتن معصیت کبیره است و راست دیده اند و راست گفته اند، اما وقتی باشد که کسی راست بگوید و معصیتی عظیم کرده باشد، و وقت باشد که کسی دروغ بگوید و طاعتی عظیم کرده باشد، پس معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن کاری مشکل است.

ای درویش عمل به نیت نیک می شود و به نیت بد می شود و نیت را هم شناختن کاری عظیم است.

فصل

بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند: یک طایفه می گویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد، و همین طایفه می گویند که اگر چنان بودی که همه روز بودی و شب نبودی مردم روز را نشناختندی و هرچند که دانایان گفتندی که این روز است مردم فهم نکردندی اما چون شب هست مردم روز را می شناسند همچنین اگر غیر خدای بودی مردم خدای را بشناختندی، اما چون غیر خدای وجود ندارد خدای را نمی شناسند، بیت:

ندانم چه بی هرچه هستی تویی

جهان را بلندی و پستی توئی

و همین طایفه می گویند که: وقتی ماهیان در دریا جمع شدند و گفتند چندین گاه است که ما حکایت آب می شنویم و می گویند که حیات ما از آب است و بقای ما به آب است و هرگز آب را ندیده ایم، بعضی از ماهیان گفتند که می گویند در فلان دریا ماهی هست دانا و آب را دیده و آب را می شناسد پیش آن ماهی رویم تا آب را بما نماید یا نشان آب بما دهد. آنان که دانایان ایشان بودند روی بسفر آوردند و مدتها در سفر بودند تا به آن دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند و خدمت کردند و سؤال کردند و گفتند که چندین گاه است که ما حکایت آب می شنویم و می گویند که حیات ما از آب است و بقای ما به آب است و هرگز ما آب را ندیدیم اینک به خدمت شما آمده ایم تا آب را بما نمایید. آن ماهی در جواب گفت: نظم:

با وصل بزاده و ز جدایی مرده

ای در طلب گره گشایی مرده

وی بر سر گنج و از گدایی مرده

ای بر لب بحر و تشنه در خاک شده

آنگاه فرمود که فهم کردید گفتند که نه. آنگاه فرمود که شما غیر آب بمن بنمایید تا من آب را بشما بنمایم. گفتند: فهم کردیم و آب را دیدیم.

هرچند می‌خواهم که سخن دراز نشود بی‌اختیار من دراز می‌شود. این بود سخن این طایفه از اهل وحدت.

فصل

بدانکه آن طایفه دیگر از اهل وحدت می‌گویند که وجود بر دو قسم است: وجود حقیقی و وجود خیالی. وجود حقیقی وجود خدای است تعالی و تقدس و وجود خیالی وجود عالم و عالمیان است.

ای درویش، این طایفه می‌گویند که عالم و عالمیان جمله سراب است و نمایش است و موجودات به حقیقت وجود ندارند اما به خاصیت وجود حقیقی که وجود خدای است تعالی و تقدس این چنین موجود می‌نمایند همچون موجوداتی که در خواب و آب می‌نمایند و به حقیقت وجود ندارند، بیت:

غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است با آنکه هیچ نیست پدیدار آمده

ذات خدای تعالی هستی است نیست‌نمای، و عالم نیستی است هست‌نمای. از این طایفه سؤال می‌کنند و می‌گویند که ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی ناخوش و بعضی در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گویا و بعضی خاموشند. این طایفه جواب می‌گویند که: هرگز بخواب نرفته‌ی و در خواب این چنین چیزها ندیده‌ی؟، در خواب یکی را می‌زنند و آن کس در رنج و زحمت است و یکی را می‌نوازند و آن کس در آسایش و راحت است و مانند این. و ترا هیچ شك نیست که این جمله در خواب خیال و نمایش‌اند و با آنکه خیال و نمایشند یکی در رنج و زحمت است و یکی در آسایش و راحت است، اهل عالم را همچنین میدان، که این خیال و نمایش را از جهت آن عالم گفته‌اند که علامتند بر وجود خدای تعالی که وجود حقیقی است.

این بود سخن این يك طایفه دیگر از اهل وحدت وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

باب هفتم در معرفت انسان

بدان اعزك الله فی الدارين که در اول این باب چند فصل خواهم نوشت که دانش این سخن که در این فصلها خواهم نوشت از ضرورات است، از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدا و معاد خود موقوف است به دانش این سخنان، و شناختن خدای و شناختن ظاهر و باطن خدای و شناختن تجلی خدای موقوف است بدانستن این سخنان، و اشیا را کما هی دانستن و دیدن موقوف است بدانستن این سخنان.

فصل

بدانکه دانایان خلاف کرده‌اند که امکان دارد نیست هست شود و هست نیست گردد، علما و فقها برآنند که ممکنست که نیست هست گردد و ممکن است که هست نیست گردد از جهت آنکه عالم نیست بود خدای تعالی عالم را هست گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را نیست گرداند.

و حکما و اهل وحدت برآنند که ممکن نیست که نیست هست شود و ممکن نیست که هست نیست شود، نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود اما ممکنست که هست از مرتبه‌یی به مرتبه دیگر بازگردد و از حالی بحالی دیگر شود و از صورتی بصورتی دیگر رود: مفردات مرکبات شوند و مرکبات باز مفردات گردند، و عوام چون این‌ها می‌بینند می‌پندارند که مگر نیست هست می‌شود و هست نیست می‌گردد.

فصل

بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه غیر انسان است جمله به یک بار عالم کبیر است، هرچه در عالم کبیر است نمودار آن در عالم صغیر هست تا هرکه عالم صغیر را چنانکه عالم صغیر است بداند عالم کبیر را آن چنان که عالم کبیرست هم بداند، شناختن خود کاری عظیم است، صراط مستقیم معرفت خود است. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم همیشه این دعا کردی که «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» ای درویش تا خود را شناسی امکان ندارد که خدای را بشناسی، خود را بشناس که خدای را شناختی، راهی به غایت کوتاه است اما به غایت مشکل و دشوار است، و هشتاد سال بایست تا این راه به پایان رسانیدم و در این هشتاد سال هرکجا زیرکی و دانایی نشان می‌دادند می‌رفتم و مدت‌ها در خدمت ایشان می‌بودم و مراد از این همه آن بود تا خود را بشناسم.

حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام هر نوبت که حضرت رسول را صلوات الله علیه به خلوت دریافتی سؤال کردی که یا رسول الله چه کارکنم و بچه کار مشغول باشم تا عمر خود ضایع نکرده باشم حضرت رسول الله صلوات الله علیه فرمودی که خود را بشناس تا عمر خود ضایع نکرده باشی که چون خود را شناختی خدای را شناختی و به خدای رسیدی و عروج را تمام کردی.

فصل

بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد تا هرچه در عالم کبیر پیدا آمدند از آن جوهر اول پیدا آمدند. و عالم صغیر هم جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغیر پیدا آمدند از آن پیدا آمدند: جوهر اول عالم کبیر روح اضافی است و جوهر اول عالم صغیر نطفه است، و عالم کبیر چهار دریا دارد، عالم صغیر هم چهار دریا دارد، اول چهار دریای عالم صغیر را تقریرکنم: نطفه تا مادام که در پشت مرد است دریای اول عالم صغیر است و چون برحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است و بعضی می‌گویند چون تجلی کرد و برحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است.

ای درویش نطفه چون برحم زن آمد همان دریای اول است اما تا در پشت مرد بود گنج پنهان بود و چون برحم زن آمد همان گنج پنهان بود اما اینجا آشکارا خواهد شد و چون برحم زن آمد جوهر اول عالم صغیر شد، صفات انسان اینجا متمیز می‌شود و اسامی اینجا ظاهر می‌گردد: دریای اول که در پشت مرد تجلی کرد دریای دوم پیدا

آمد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم پیدا آمدند و آن ملك و ملكوت انسانند، چهار دریای عالم صغیر تمام شدند چنین می دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم.

ای درویش گفته شده که نطفه تا در پشت مرد است دریای اول عالم صغیر است و چون برحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است، و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد، و بعضی گفته اند که نطفه لطافتی دارد و کثافتی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملك است، و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم ملكوت است، نطفه ملك و ملكوت فرزند شد و چهار دریا تمام شدند و آن دریای اول که در پشت مرد بود گنج پنهان بود اینجا آشکارا شد و شناخته گشت سه مرتبه نزول کرد، نزول در مفرداتست و عروج در مرکبات است چون مرکبات پیدا آمد عروج آغاز کرد تا باول خود عروج کند. ظاهر فرزند اول دارد و باطن فرزند هم اول دارد: اول ظاهر فرزند نطفه است و اول باطن فرزند ذات خدای است که گنج پنهان بود، فرزند چون به نطفه رسد ظاهر فرزند تمام شود و باطن فرزند چون بذات خدای رسد باطن فرزند تمام شود اینست معنی «منه بدء و الیه یعود».

این چنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را همچنین می دان. داود پیغمبر علیه السلام مناجات کرد و گفت: «الهی لما ذا خلقت الخلق؟ قال تعالی: کنت کنزا مخفیا فخلقت الخلق لکی اعرف» و بروایتی دیگر «فاحببت ان اعرف». آن گنج پنهان که می فرماید که «کنت کنزا مخفیا» ذات خدای است و ذات خدای دریای اول است، دریای اول تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد و دریای دوم روح اضافی است، و چند نوبت گفته شده که روح اضافی اسامی بسیار دارد: عقل اول و قلم اعلی و روح اعظم و روح محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و مانند این آمده است، تا سخن دراز نشود روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است و حضرت رسول علیه السلام از این نظر فرموده که «اول ما خلق الله العقل» صفات خدای اینجا متمیز شدند و اسامی خدای تعالی اینجا ظاهر گشتند، دریای دوم که روح اضافی است تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر شدند و آن عالم ملك و عالم ملكوتند و چهار دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهر اول عالم کبیر است ظاهری دارد و باطنی دارد، ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملك پیدا آمد، و باطن روح اضافی حیات افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملكوت پیدا آمد تا چهار دریا تمام شدند.

افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات می گویند، و این آبا و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد و می آید و چون انسان بکمال رسد و دانا شد آن دریای اول که گنج پنهان بود و می خواست که آشکارا شود و شناخته گردد آشکارا شد و شناخته گشت.

مقصود از این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و موالید یعنی مقصود از مفردات و مرکبات آن بود تا آدمی از قوت بفعل آید و از ظاهر بیاطن آید، اگر آدمی بی اینها توانستی بودن و چون بودی که بی اینها زندگانی توانستی کردن هیچ یک از اینها نبود، مقصود از اینها همه آدمی بود. هر چند می خواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می شود.

فصل

بدانکه از اول این باب تا به اینجا که سخن گفته شد سخنهای مشکل است و به دشواری بفهم عزیزان رسد، فکری راست و خاطری درست باید و صحبت دانا باید تا فایده دهد، اگر عزیزان این سخنها را چنانکه مراد منست دریابند معنی این حدیث را دریابند که: «ان الله خلق آدم علی صورته» و معنی این حدیث را هم دریابند که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و معنی این آیت را هم دریابند که: «ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ» نون عبارت از دریای اول است که «کنت کتزا مخفيا فاحببت ان اعرف» و قلم عبارت از دریای دوم است که: «اول ما خلق الله العقل» و ما یسطرون عبارت از دریای سیم است و دریای چهارم که مفردات ملک و ملکوتند و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و موالید سه گانه کلماتند و این کلمات را نهایت نیست و اگرچه نهایت ندارد مکرر نیستند قال تعالی «قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَداً».

اهل حکمت می گویند که آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد عروج را تمام کرد و دایره تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود چون بعقل رسید دایره تمام شد. اهل وحدت می گویند که چون آدمی بعقل رسد و عاقل شود و بعقل در کار باشد بذات خدای رسد تا دایره تمام شود از جهت آنکه اول ذات خدای بود چون بذات خدای رسید دایره تمام شد، اینست معنی «منه بدء و الیه يعود». و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از اینجا فرمود که «من رآنی فقد رای الحق» از جهت آنکه بذات خدای رسیده بود و عروج را تمام کرده بود.

هرچند می خواهم سخن دراز نشود بی اختیار من دراز می شود. آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان.

فصل

بدان اعزك الله في الدارين که نطفه چون در رحم می افتد مدتی نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آیند، در اول ماه چهارم که نوبت آفتابست آغاز حیات می شود و بتدریج حس و حرکت ارادی پدید می آیند تا چهار ماه بگذرد، چون چهار ماه گذشت جسم و روح فرزند حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت، و خون که در رحم مادر جمع شده بود غذای فرزند می شود و از راه ناف به فرزند می رسد و جسم و روح فرزند بتدریج بکمال می رسد تا هشت ماه بگذرد، در ماه نهم که نوبت باز بمشتری می رسد از رحم مادر باین عالم میزاید. چنین می دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم:

فصل

بدانکه نطفه چون در رحم می افتد مدور می شود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه به واسطه حرارتی که نطفه با خود دارد و به واسطه حرارتی که در رحم است نطفه نضج می یابد و اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه می نهد و اجزای لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه می آرد و باین سبب نطفه چهار طبقه می شود هر طبقه محیط ما تحت خود می باشد یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز می نهد و در میان نطفه قرار می گیرد، و آنچه لطیف است روی بمحیط می آرد و در سطح اعلا می نهد و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست در لطیفی کمتر از سطح اعلاست و آنچه بالای مرکز و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است.

باین سبب نطفه چهار طبقه می‌شود: مرکزی را که در میان نطفه است سودا می‌گویند و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد، و آن طبقه که بالای مرکز و متصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم می‌گویند و بلغم سرد و تراست و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد، و آن طبقه را که بالای بلغم و متصل به بلغم و محیط بلغم است خون می‌گویند و خون گرم و تراست و طبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد، و آن طبقه را که بالای خون است صفرا می‌گویند. و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد. و این يك جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در يك ماه بود.

چون عناصر و طبایع تمام شد آنگاه از این عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه‌گانه پیدا آمدند: اول معدن، دوم نبات، سوم حیوان. یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را قسام قسمت کرد و تمامت اعضای اندرونی و بیرونی پیدا آورد و این اعضا در این حال معادنند، هر عضوی را مقداری معین از هر چهار فرستاد، بعضی را از هر چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانچه حکمت اقتضا می‌کرد و همه را با یکدیگر بسته کرد و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شدند و این جمله در يك ماه دیگر بود.

فصل

چون اعضا تمام شدند و معادن گشتند آنگاه در هر عضوی از این اعضای بیرونی و اندرونی قوتها پیدا آمدند: قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مصوره.

چون اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگاه فرزند طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود به خود کشید و آن چون در معده فرزند درآمد و يك بار دیگر هضم و نضج یافت جگر آن کیلوسی که در معده است از راه ماساریقا به خود کشید و چون در جگر درآمد و يك بار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن کیموس بود که در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفرا بود زهره‌دان آن را به خود کشید و آنچه سودا بود آن را سپرز به خود کشید، و آنچه بلغم بود آن را روح نباتی بر جمله بدن قسمت کرد از برای چند حکمت، و آنچه خون بود روح نباتی آن را از راه آورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قسام غذا در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است و جگر در پهلو راست است.

چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات این است و این جمله در يك ماه دیگر بود.

فصل

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند آنگاه آنچه زبده و خلاصه این روح نباتی بود که در جگر است دل آن را جذب کرد و چون در دل درآمد و يك بار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد آنچه زبده و خلاصه آن حیات بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح حیوانی آن را از راه شرابین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و قسام حیات در بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی در دل است و دل در پهلو چپ است.

و باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دل است دماغ آن را جذب کرد و خون در دماغ درآمد و يك بار دیگر هضم و نضج یافت، آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد. و آنچه باقی ماند روح نفسانی آن را از راه اعصاب بجمله اعصاب فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و حقیقت حیوان اینست و این جمله در يك ماه دیگر بود، و عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند هر یکی در ماهی، و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان دار آخر آنست.

فصل

در بیان حواس ده گانه: پنج بیرون و پنج اندرون- بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرك است و ادراک او بر دو قسم است: قسمی در ظاهر و قسمی در باطن، باز آنچه در ظاهر است پنج قسم است، و آنچه در باطن است هم پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است: سمع و بصر و شم و ذوق و لمس. و حواس باطن هم پنج است: حس مشترك و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. خیال خزینه دار حس مشترك است، و حافظه خزینه دار وهم است، حس مشترك و خیال هر دو در مقدم دماغ اند، و وهم و حافظه هر دو در مؤخر دماغند، و متصرفه در وسط دماغ است.

حس مشترك مدرک صور محسوسات است یعنی حس مشترك شاهد را درمی یابد و وهم غایب را درمی یابد، هرچه حواس بیرون درمی یابد آن جمله را حس مشترك درمی یابد و آن جمله در حس مشترك جمع اند و حس مشترك را از این جهت حس مشترك گفته اند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترك جمعند یعنی ادراک این جمله می تواند کرد. و وهم معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن درمی یابد.

و متصرفه آنست که مدرکاتی را که مخزون اند در خیال تصرف می کند بترکیب و تفصیل.

فصل

در بیان قوت محرکه- بدانکه قوت محرکه هم بر دو قسم است: باعثه است و فاعله. باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مرهوب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک. و قوت فاعله آنست که محرك اعضاست و حرکت اعضا از وی است و این قوت فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است، و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک، از جهت دو غرض است: یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است و در این مرتبه او را قوت شهوانی می گویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوت غضبی می خوانند.

فصل

بدانکه تا به اینجا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی در این سه روح: روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی. از جهت آنکه جمله آدمیان و جمله حیوانات این سه روح را دارند، و آدمیان چیزهای دیگر دارند که حیوانات آن ندارند:

اول نطق است و آدمیان که ممتاز می شوند از دیگر حیوانات در اول باین نفس ناطقه ممتاز می شوند و این نفس ناطقه را هم عقل می گویند، و این عقل است که از معرفت خدای بی بهره و بی نصیب است، و این عقل است که پادشاه روی زمین است، و این عقل است که بر روی زمین آبها روان کند و مزرعه ها ساز دهد و باغ و بستان پیدا کند، و بر روی دریا کشتیها روانه کند و رخت به مشرق و بمغرب برد و رخت مغرب بمشرق کشد و مانند این بسیار می کند و این عقل معاش را در منازل السائرین در منزل هفتم بشرح تقریر کرده ام اگر خواهند از آنجا طلب کنند.

و آن عقل که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که «العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق و الباطل» آن عقل دیگر است؛ کار آن عقل دارد، این عقل عمارت جان و دل می کند و عقل معاش عمارت آب و گل می کند، و آدمیان تا بروح انسانی نرسند باین عقل که حضرت رسول فرموده است نرسند، و روح انسانی را روح اضافی گویند از جهت آنکه خدای تعالی روح انسانی را به خود اضافه کرد و فرمود: «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» و چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد: عقل اول و قلم اعلی و روح اعظم و روح محمدی و مانند این آمده است و ما در این کتاب روح اضافی گفتیم و خواهیم گفت.

ای درویش تا از مرتبه بهایم و از مرتبه سباع و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملائکه درنگذرد به مرتبه انسانی نرسد و چون به مرتبه انسانی رسد تا استعداد حاصل نکند باین روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد آنگاه مستعد قبول روح اضافی شود و بروح اضافی زنده شود و آدمیانی که باین روح اضافی رسیدند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیدند، سال را اعتبار نیست، با استعداد موقوف است، هرگاه که استعداد حاصل کردند باین روح زنده شدند «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَفَعَلُوا لَهُ سَاجِدِينَ»*.

ابن عربی در کتاب فصوص در فص اول که فص آدم است می فرماید که: تسویه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است، باین روح زنده شدن موقوف است بدو شرط: اول آنکه به مرتبه انسانی رسند، دوم آنکه استعداد حاصل کنند، هرگاه که این دو کار کردند مسلمان و غیر مسلمان باین روح زنده شدند. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم.

فصل

ای درویش، اگر می خواهی که بدانی که تو در کدام مرتبه یی، بشرح تقریر کرده ام در جایهای دیگر؛ اینجا نیز تقریر کنم:

بدانکه اگر می خوری و می خسبی و شهوت می کنی و کاری دیگر نمی کنی و چیزی دیگر نمی طلبی از بهایمی، و اگر با وجود آنکه می خوری و می خسبی و شهوت می کنی غضب می کنی و با مردم جنگ می کنی و آزار می کنی از سباعی. و اگر با وجود آنکه می خوری و می خسبی و شهوت می کنی مکر و حیلت می اندیشی و با مردم بمکر و حیلت زندگانی می کنی و دروغ می گوئی از شیاطینی. و اگر می خوری و می خسبی و شهوت می کنی و آزار نمی رسانی بلکه راحت می رسانی و مکر و حیلت نمی کنی و دروغ نمی گویی بلکه با همه کس راست گفتار و راست کرداری از ملائکه‌یی. و اگر می خوری و می خسبی و شهوت می کنی و آزار نمی رسانی بلکه راحت می رسانی و مکر و حیلت نمی کنی و دروغ نمی گویی بلکه با همه کس راست گفتار و راست کرداری و در طلب علم و معرفتی تا خود را بشناسی و خدای را بدانی از آدمیانی.

اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردی، و چون از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شدی طهارت ساختی، و چون باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشتی نمازگزاردی و چون نمازگزاردی بروح اضافی زنده شدی و باقی گشتی و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که: کمال آدمی نیست الا در «تخلقوا باخلاق الله» و خلاص آدمی نیست الا در «تخلقوا باخلاق الله» و بقای آدمی نیست الا در «تخلقوا باخلاق الله». و چون بروح اضافی زنده شدی باقی گشتی و زنده جاوید شدی، و از اینجا گفته اند که: آدمی ابتدا دارد اما انتها ندارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید که: «خلقهم للابد» و چون بروح اضافی زنده شدی اگر درکار باشی و عمر خود ضایع نکنی زود باشد که بنور خاص هم برسی کما فی قوله تعالی: «يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ» و چون به نور خاص رسیدی عروج را تمام کردی، و هرکس باین نور خاص نتواند رسید الا پاکبازی جانبازی مجردی تمام اخلاقی.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله می فرماید که من باین نور خاص رسیدم و باین نور خاص زنده‌ام و این نور خاص: ذات خدای است تعالی و تقدس و از اینجا می فرماید که: من رأنی فقد رأی الحق. دیگر فرموده که: هرکه با من بیعت کرد با خدای بیعت کرد و این از آنست که باین نور خاص رسیده بود و عروج را تمام کرده بود.

عروج انسان را بشرح تقریرکنم، از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم نطفه که جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نور خاص که ذات خدای است اعلی علیین است، و از اعلی علیین تا باسفل السافلین مقامات انسان است که نزول می کند و عروج می کند کما قال الله تعالی: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ».

ای درویش، اجر سه حرف است: الف و جیم و راء. الف عبارت از اعادت است، و جیم عبارت از جنت، و راء: عبارت از رؤیت است. یعنی آنها که ایمان آوردند و عمل صالح کردند ایشان را اعادت است یعنی بازگشت است بذات خدای، و شك نیست که چون عروج کنند و بذات خدای برسند در بهشت باشند و در لقای خدای بوند.

گفته شد که انسان است که نزول می کند و عروج می کند، ای درویش، انسان است که موجود است و هرچه انسان بدان محتاج است و بغیر این چیزی دیگر وجود ندارد؛ اگر این انسان بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات توانستی بودن و چون بودی بی اینها توانستی زندگانی کردن هیچیک از اینها نبودندی، اما

انسان بی اینها نمی تواند بود و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن پس مقصود از این همه آدمیست و بودن این همه چیزهای دیگر از برای احتیاج آدمی است، بیت:

چکنم قدر خود نمی دانی

تو به قیمت ورای هر دو جهانی

فصل

در روح اضافی- از روح اضافی کلمه‌یی چند بنویسم تا تو بقدر دانش و استعداد خود از روح اضافی چیزی بدانی.

بدانکه روح اضافی يك روح است و اگرچه يك روح است این يك روح محیط عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد چون روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمده و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که: عالم روح بسته است و روح اضافی حیات عالم و عالمیان و مدبر آدم و آدمیان است، چنین می دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم:

بدانکه روح اضافی يك روح است اما این يك روح ظاهری دارد و باطنی ظاهر وی عالم اجسام یعنی اجسام افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملك ظاهرگشت. و باطن وی حیات عالم شد یعنی حیات افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت ظاهر شد.

و باطن روح اضافی که حیات عالم است، متصرف، در عالم اوست و تدبیر عالم وی می کند، کارکنان بسیار دارد، هر يك را بکاری نصب کرده است تا همیشه به آن کار خود مشغول باشند، افلاك و انجم و ثابتات و سیارات جمله کارکنان وی اند و مظاهر صفات وی اند، و عناصر و طبایع جمله کارکنان وی اند و مظاهر صفات ویند: صفات خدای تعالی اینجا متمیزگشتند و اسامی خدای اینجا ظاهر شدند، از تجلی روح اضافی آبا و امهات پیدا آمدند و آباء و امهات دایم در تجلی اند، و از تجلی آباء و امهات موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند.

فصل

بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیان است محیط عالم است، هرکه اندرون خود را صافی گردانید و دل خود را از نقوش این عالم پاك ساخت باطن روح اضافی در اندرون وی ظاهر می شود و اندرون وی را روشن می کند و حیات وی می شود، باطن روح اضافی از جایی نمی آید و به جایی نمی رود و به جایی نمی رود دایم حاضر است و محیط عالم است، چون تو آینه دل خود را صیقل زدی و پاك گردانیدی باطن روح اضافی در اندرون تو ظاهر شد و اندرون ترا روشن گردانید پس باطن روح اضافی از جایی نیامد و به جایی نرفت، باطن روح اضافی حاضر بود اما دل تو زنگار گرفته بود، چون زنگار از دل پاك کردی دل تو بروح اضافی منور شد و بروح اضافی زنده شد.

ای درویش، تا اکنون بروح حیوانی و روح نفسانی زنده و دانا بودی اکنون بیاطن روح اضافی زنده و دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست دانستی و دیدی و مبدا و معاد خود را دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند

تا هرچه پیش از این رفته است با تو حکایت کردم. ای درویش، آباء و امهات و معادن و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یک بقدر استعداد خود از باطن روح اضافی برخوردار شدند.

فصل

در بیان ترقی و عروج آدمیان - بدانکه انسان چون تصدیق انبیاء کرد بمقام ایمان رسید و نام وی مؤمن گشت، و چون باوجود تصدیق انبیا طاعت بسیار کرد و شب و روز را قسمت کرد و بیشتر به عبادت گذرانید بمقام عبادت رسید و نام وی عابد شد. و چون باوجود عبادت بسیار روی از دنیا بکلی گردانید و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد رسید و نام وی زاهد گشت. و چون باوجود زهد خدای را شناخت و بعد از شناخت خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمت‌های جواهر اشیا را کما هی دانست و دید بمقام معرفت رسید و نام وی عارف گشت. و چون باوجود معرفت او را حق تعالی به محبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید و نام وی ولی گشت، و چون باوجود محبت و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزه خود مخصوص گردانید و به پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید و نام وی نبی گشت. و چون باوجود وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید بمقام رسالت رسید و نام او رسول شد. و چون باوجود کتاب او را حق تعالی قدرت داد تا شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد بمقام اولی العزم رسید و نام وی اولوالعزم گشت. و چون باوجود اینکه شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت گردانید بمقام ختم رسید و نام وی خاتم گشت.

این بود ترقی سالکان، مؤمن یک مرتبه ترقی کرد و خاتم نه مرتبه ترقی کرد. چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان.

فصل

در بیان معاد - ای درویش چون ترقی سالکان را دانستی اکنون بدانکه علما می‌گویند که ترقی سالکان همچنین نه مرتبه بیش نیست و این نه مرتبه اهل علم و تقوایند اما هر کدام که آخرتر است علم و تقوای وی بیشتر است چنانکه علم و تقوای هیچ کس بعلم و تقوای خاتم نرسد و هر کدام مرتبه که آخرتر است مقام روح وی که بعد از مفارقت قالب به آن خواهد بازگشت عالی‌تر و شریف‌تر است، مقام روح مؤمن این ساعت آسمان اول است و مقام روح خاتم این ساعت عرش است، باقی را همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب به آسمان اول بازگردد، و روح عابد به آسمان دوم، و روح زاهد به آسمان سیم، و روح عارف به آسمان چهارم، و روح ولی به آسمان پنجم، و روح نبی به آسمان ششم، و روح رسول به آسمان هفتم، و روح اولی العزم بفلک هشتم، و روح خاتم بعرش بازگردد. و به نزدیک علما این هر نه مرتبه عطائی‌اند و هر یک را مقام معلومی است و از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت: یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید، و ولی بسعی و کوشش بمقام نبی نتواند رسید، باقی را همچنین میدان. و بعد از مفارقت قالب روح هر یک را مقام معلوم است، از مقام معلوم خود نتوانند گذشت چنانکه گفته شد.

فصل

بدانکه حکما می‌گویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه بیش نیست، اما این نه مرتبه را باین نمی‌خوانند، می‌گویند که این هر نه مرتبه اهل علم و طهارت‌اند و هرکدام مرتبه که آخرتر است علم و طهارت وی بیشتر است، و مقامی که روح وی بعد از مفارقت قالب بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود با هرکدام عقل که مناسبت حاصل کرده باشد آن عقل روح او را به خود کشید و معنی شفاعت اینست، عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند هرکدام عقل که بالاتر است و بعقل فلک الافلاک نزدیکتر است علم و طهارت وی بیشتر است، هرکه مناسبت با عقل فلک قمر حاصل کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک قمر باشد، و هرکه مناسبت با عقل فلک الافلاک حاصل کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک الافلاک باشد، باقی را همچنین میدان. از مرکبان فانی خلاص یابند و بر مرکبان باقی سوار شوند و ابدالآباد بر این مرکبان باقی بمانند.

و هرکه مناسبت با این عقول و نفوس عالم علوی حاصل نکرده باشد روح وی در زیر فلک قمر بماند و زیر فلک قمر دوزخ است. و حکما می‌گویند که این هر نه مرتبه کسی‌اند و هیچ‌کس را مرتبه و مقام معلوم نیست، مقام هرکس جزای علم و طهارت وی است، هرکه در این قالب علم و طهارت بیشتر حاصل می‌کند مرتبه وی بالاتر می‌شود و بازگشت وی بعقل بالاتر می‌شود.

فصل

بدانکه اهل وحدت می‌گویند که ترقی سالکان را حدی پیدا نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و در این هزار سال بتحصيل و تکرار یا به مجاهده و اذکار مشغول بود، هر روز چیزی داند و چیزی یابد که روز پیش ندانسته بوده و نیافته بوده از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد و رسول صلی الله علیه و آله از این نظر فرمود: «من استوی یوماه فهو مغبون».

ای درویش علما و حکما تقریر کردند معاد روح انسانی را که بعد از مفارقت قالب به کجا باز خواهد گشت. اهل وحدت می‌گویند که روح انسانی از جایی نیامده بود تا باز به جایی بازگردد، و روح انسانی روح اضافی است و روح اضافی يك روح است و دایم حاضر است و محیط عالم است، اگر صد هزار کس بیایند و به مرتبه انسانی رسند و استعداد حاصل کنند روح اضافی حیات همه شود و روح همه شود، و اگر صد هزار کس بمیرند روح اضافی بحال خود است و يك ذره از روح اضافی کم نشود و زیادت نگردد چنانچه آفتاب اگر صد هزار کس بیایند و خانه سازند و روزن خانه‌ساز دهند آفتاب جمله خانها را روشن کند و شمع خانه همه گردد، و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نگردد و آفتاب بحال خود باشد، آفتاب پادشاه عالم ملك است و مظهر صفات روح اضافی است، و روح اضافی پادشاه عالم ملك و ملکوت است و مظهر صفات ذات خدای است.

سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم ای درویش، آدمی چون بروح اضافی زنده شد و دل آدمی بنور روح اضافی منور گشت آدمی بعقل رسید و عاقل شد به آن عقل که حضرت رسول صلی الله علیه و آله می‌فرماید. «العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق و الباطل». آدمی تا بروح اضافی زنده نشود باین عقل نرسد و عاقل نشود، و چون بعقل رسید و عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم رسد و عالم شود، تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید از جهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت اوست، و چون بعقل رسید و عاقل شد و بعلم رسید و عالم شد اکنون وقت آن شد

که بنور خاص رسد و چون بنور خاص رسید بسرگنج رسید و چون بسرگنج رسید بکمال خود رسید و عروج را تمام کرد.

ای درویش، اگر سالک سر در سرگنج نکند و خود را نگاه دارد و سخنی نگوید که نادانان به ایدای وی برخیزند هر روز پایش به گنجی فرورود و گنج وی در مقابله گنج امروز مانند قطره و بحر باشد، و بیشتر آن باشد که سر در سرگنج کنند و نتوانند که خود را نگاه دارند الا دانایی کم گویی بی التفاتی به خود مشغولی فراغت دوستی که آزادی و فراغت را بالای همه بیند و هر چند اندرون وی با وی گوید که این سخن با دیگران بگوی نگوید، گوید: تو زبان بسیار داری به زبانی دیگر بگوی.

فصل

بدانکه طایفه‌یی از اهل وحدت عروج آدمی را بطریقی دیگر تقریر می‌کنند.

می‌گویند که: خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاک و انجم یعنی جمله موجودات مملو از نورند و عالم مالا مال نور است و آن عزیز از سر این نظر فرموده است که:

ورنه عالم پر از نسیم صباست
جامیست جهان‌نمای چون درنگری

مرد باید که بوی داند برد
رو دیده بدست آر که هر ذره خاک

ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمام موجودات مرکب از دو چیزند: از نور و ظلمت، دریای نور است و دریای ظلمت، یعنی دریای ملکوت و ملک، و این دو دریا در یکدیگر آمیخته‌اند همچون روغن و شیر، و در این دو دریای ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات پیش این طایفه خبری ندارند و از هیچ چیز آگاه نیستند و اختیار ندارند. ای درویش، افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات خاصیت‌های بسیار دارند و در این عالم اثرها دارند و هر یک کاری می‌کنند و در این عالم هیچ چیز بیکار نیست اما می‌گویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است، نور را از ظلمت جدا می‌باید کرد تا صفات نور ظاهر شود که عالم اولین و آخرین در این دریای نور است، و این نور را از ظلمت اندرون حیوانات و آدمیان جدا می‌تواند کرد از جهت آنکه در اندرون آدمیان و حیوانات کارکنند و همیشه در کارند، و کار ایشان اینست که این نور را از ظلمت جدا می‌کنند:

اول غذا که در دهان نهادند دهان کار خود تمام می‌کند و به معده می‌دهد و در معده در سه موضع کار می‌کنند و معده کار خود تمام می‌کند و آنچه زبده و خلاصه غذاست به جگر می‌دهد، و جگر کار خود تمام می‌کند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ می‌دهد، و چون بدماغ رسید و دماغ کار خود تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شدند و حیوان و آدمی دانا و بینا و شنوا شدند و این اکسیر است و حیوانات و آدمیان دایم در این اکسیرند و انسان کامل این اکسیر را به نهایت رسانید، و اکسیر این اکسیر است که انسان کامل می‌کند، هر چیز می‌خورد جان آن چیز را تمام می‌ستاند و زبده و خلاصه مطعومات و مشروبات را تمام

می‌گیرد یعنی نور را از ظلمت چنان جدا می‌کند که نور خود را می‌شناسد و این شناختن نور خود را جز در انسان کامل نیست.

ای درویش، این نور را بکلی از ظلمت جدا نتوان کردن که نور بی‌ظلمت نتواند بودن و ظلمت بی‌نور هم نتواند بود از جهت آنکه ظلمت از جهتی وقایه نور است و نور از جهتی وقایه ظلمت است، هر دو دریا در یکدیگرند و با یکدیگر می‌توانند بود، اما نور بر ظلمت غالب می‌باید گردانید تا صفات نور را ظاهر شوند.

ای درویش، نور با ظلمت در اول همچنان است که روغن در شیر، لاجرم صفات نور ظاهر نیستند، می‌باید که نور با ظلمت همچنان شوند که مصباح در مشکات تا صفات نور ظاهر شوند، نور چون بمراتب بر می‌آید و بدماغ می‌رسد چنان می‌شود که مصباح در مشکات و این مصباح روح نفسانیست که در دماغ است و این روح نفسانی جمله حیوانات و آدمیان دارند اما آن جمله ضعیف و مکدر است، آدمیان می‌باید که این مصباح را قوی و صافی گردانند تا روغن روح انسانی شود، و قوت و صفای این مصباح بترك و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن، تا به مرتبه انسانی رسید و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شد و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشت تا روح نفسانی وی که در دماغ است شایسته آن شود که روغن روح انسانی گردد قال تعالی: «يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَ لَوْ لَمْ تَمَسَّهُ نَارٌ نُّورٌ عَلِيٌّ نُورٌ». زیت: روح نفسانی است که در دماغ است ای درویش قالب آدمی به مثابه زجاجه است و روح حیوانی که در دل است بمثابة فتیله است و روح نفسانی که در دماغ است بمثابة روغن است و روح انسانی بمثابة نار است، مصباح تمام شد کار سالکان اینست که این مصباح را تمام کنند تا بکمال خود رسند.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است و بمثابة روغن است می‌خواست که اندرون آدمی را روشن کند تا چیزها را چنانکه چیزهاست بداند و ببیند اگرچه نار بوی پیوسته نبود یعنی اگرچه روح انسانی بوی نیبوسته بود، چون روح انسانی که روح اضافی می‌گویند بروح نفسانی پیوست «نور علی نور» شد؛ آنگاه می‌فرماید که: «يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ». این «لنوره» نور خاص است و نور خاص ذات خدای است تعالی و تقدس. اگر کسی را این دولت دست دهد و بذات خدای رسد بکمال انسانی رسیده و دایره تمام کرده «منه بدء و الیه يعود». آنچه حق تعالی در جواب داود علیه السلام فرموده بود که «كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف» اینجا آشکارا شد و شناخته گشت و جمال خود را بدید و صفات و اسامی و افعال و حکمت‌های خود را مشاهده کرد، و ذات خدای دریای اول است و روح اضافی دریای دوم است، و ملك و ملکوت دریای سیم و چهارم‌اند، چهار دریاست و در این باب که می‌آید این چهار دریا را بشرح تقریرکنم وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

باب هشتم در بیان این چهار دریا که گفته شد

دریای اول ذات خدای است تعالی و تقدس. دریای دوم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است و چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد: جوهر اول و عقل اول و روح اعظم و روح محمدی و نور اعظم و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و مانند این آمده است. دریای سیم و دریای چهارم عالم ملك و ملکوت‌اند و موجودات بیش از این نیستند. این باب از اول تا بآخر سخن اهل وحدت است اگرچه با ظاهر شرع

و با ظاهر قرآن راست نیست «المأمور معذور» فرمودند بنویس نوشتم و یاران خود را تخویف کردم که شما را وقت آن نیست که این باب را مطالعه کنید مطالعه مکنید تا وقت بیاید، قبول کردند که نکنیم.

بدان اعزك الله في الدارين که علما و حکما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق است که این چهار دریا هست اما علما می‌گویند که دریای اول ذات خدای است تعالی و تقدس، این سه دریای دیگر بیافرید یعنی از نیست هست گردانید. اهل حکمت و اهل وحدت می‌گویند که امکان ندارد که نیست هست شود، و امکان ندارد که هست نیست گردد، نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود.

اهل تصوف مر اهل وحدت را می‌گویند که عالم پس چون ظاهر شد؟ اهل وحدت مر اهل تصوف را می‌گویند که پیش شما چون پیدا آمد که سهل تستری و شیبان راعی از خضر شنیده‌اند که خضر با ایشان گفت: «خلق الله نور محمد من نوره فصوره و صدره على يده فبقى ذلك النور بين يدي الله مائة الف عام فكان يلاحظه في كل يوم و ليلة سبعين الف لحظة و يكسوه في كل نظرة نورا جديدا و كرامة جديدة ثم خلق منها الموجودات كلها». یعنی خضر عليه السلام فرمود که خدای عز و جل نور حضرت محمد را از نور خود پدید کرد و مصور گردانید و بر دست خود آن نور را بداشت صد هزار سال و در هر شبانه روزی که هزار سال دنیا باشد هفتاد هزار بار نظر در این نور می‌کرد و این نور از هر نظری هفتاد هزار نور دیگر بیافتی پس از این نور جمله موجودات را پدید کرد. این بود سخن اهل تصوف.

اهل وحدت می‌گویند که پیش ما آنست که دریای اول ذات خدای است، گنج پنهان بود خواست که آشکارا گردد و شناخته شود، تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای دوم ظاهر شد، دریای دوم تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای سیم و چهارم ظاهر شدند، و این جمله در يك طرفة العين بود بلکه کمتر از يك طرفة العين كما قال الله تعالی: «و ما أمرنا إلا واحدة كلمح بالبصر او هو اقرب» و مفردات عالم ملك و عالم ملکوت دایم در تجلی اند، و از تجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند و می‌آیند، اینست تمامی موجودات، و این همه از تجلی دریای اول ظاهر شدند در يك طرفة العين الا مرکبات که بتدریج پیدا می‌آیند یعنی دریای اول که گنج پنهان بود باطن خدای بود، آن باطن تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد و این همه ظاهر شدند، پس در وجود نیست الا باطن خدای و ظاهر خدای، و بغير وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد:

شبلی از این نظر فرموده است که: «لیس فی جبتی سوی الله». معروف کرخی هم از این نظر فرموده که: «لیس فی الوجود الا الله» ابو العباس قصاب هم از این نظر فرموده که: «لیس فی الدارين غيره». حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام هم از این نظر فرموده که: «که لا اعبد ربا لم اره». حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید که: «لا راحة للمؤمن دون لقاء الله». و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است که «هرچه نیست خود نیست و هرچه هست هستی خدای است تعالی و تقدس». سخن گشاده‌تر از این و روشن‌تر از این نتوان گفتن، این آن سخن است که عبد الله عباس فرمود: اگر من معنی این آیت را که «الله الذي خلق سبع سماوات و من الأرض مثلهن ینزل الأمر بینهن لتعلموا أن الله على كل شيء قدير» چنانکه هست بگویم مرا بکفر نسبت کنند و راست می‌گفت.

اکنون من از خود چیزی نمی‌گویم تا مرا بکفر نسبت کنند من نقل می‌کنم می‌گویم: اهل وحدت این چنین می‌گویند و اهل تصوف آن چنان می‌گویند.

ای درویش سخن این بیچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدای را بشناسی و این سخنان که گفته می شود جمله بر تو روشن گردد و بیقین بدانی که حق بدست کیست. چنین می دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم.

فصل

بدانکه عوام اهل وحدت می گویند که راستست که این چهار دریا هست اما این چهار دریا همیشه این چنین بوده اند که این ساعتند و همیشه این چنین خواهند بود یعنی می گویند که این چهار دریا اول و آخر ندارد و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی و نه تقدم خارجی و زمانی و هیچیک از یکدیگر پیدا نیامدند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست؛ چون وجود یکی باشد بعضی از این وجود مقدم و بعضی مؤخر نباشند جمله برابر باشند، و اگر کسی گوید که از این چهار دریا بعضی مقدمند و بعضی مؤخرند خللها پیدا آید: یعنی اول ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده بود، یا اول کامل باشد آنگاه ناقص شده بود، هیچ از اینها نشاید که باشد از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بوده و همیشه بکمال باشد، نقصان را باین وجود راه نیست، و اگر چهار دریا را برابر می گویم هیچ از این خللها نمی باشد.

اینست سخن عوام اهل وحدت در این چهار دریا.

فصل

بدانکه خواص اهل وحدت می گویند که راستست که این چهار دریا اول و آخر ندارند، اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم، و دریای دوم مقدم است بر دریای سیم و چهارم بتقدم ذهنی نه تقدم خارجی و زمانی، چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدم وجود علت بر وجود معلول. دریای دوم از دریای اول ظاهر شد و دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر شدند و این جمله در يك طرفه العین بود بلکه کمتر از يك طرفه العین، اگر تقدم خارجی و زمانی گویند خللها باشد اما در تقدم ذهنی خللی نباشد.

ای درویش، دریای دوم که روح اضافیست: جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اول است اما دریای اول گنج پنهان بود، دریای دوم همان گنج پنهان است اما اینجا آشکارا شد و شناخته گشت و دریای سیم و چهارم که ملک و ملکوت اند ظاهر شدند، و به حقیقت این همه ظهور و بطون دریای اول اند، دریای دوم ظاهر دریای اول است و دریای سیم و چهارم هم ظاهر دریای اول اند، چون يك وجود است این همه ظهور و بطون آن يك وجود است، یکتاست فی ظهوره و بطونه، هر چند ظاهرتر می شود آشکارتر می گردد و شناخته تر می شود. این بود سخن خواص اهل وحدت در این چهار دریا.

فصل

علما و اهل تصوف می گویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر تقدم خارجی و زمانی اند چنانکه تقدم حضرت آدم بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله.

علما و اهل تصوف می‌گویند که: ازل است و ازل آزال است و لم یزل و لا یزال است: بدایت عالم لا زمان را ازل می‌گویند، سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران او بازل متصل نگردد، و در این نظر ماضی و مستقبل برخیزد و سر «لیس عند ربکم صباح و لا مساء» از نقاب عزت بیرون آید، معنی «یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ» بر تو روشن گردد. و بدایت ظهور جوهر اول را که روح اضافی است ازل آزال می‌گویند. و بودن دریای اول را که ذات خدای است که «کان الله و لم یکن معه شیء» لم یزل و لا یزال می‌گویند.

این بود سخن علما و اهل تصوف در بیان این چهار دریا. سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم عزیزان رسد و سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است. و سخن حکما و خواص اهل وحدت دشوارتر است و بفهم عزیزان دشوار رسد. اگر صحبت دانا دست دهد آسان شود. سخن دراز شد و از مقصود دور افتادم.

فصل

بدانکه خواص اهل وحدت می‌گویند که دریای اول که ذات خدای است نوری است نامحدود و نامتناهی و بحری است بی‌پایان و بی‌کران، و دریای دوم که روح اضافی است و جوهر اول عالم کبیرست هم نورست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی‌پایان و بی‌کران، محیط عالم است هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات آن نیست و بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست.

حیات عالم و عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم او می‌کند، ایجاد و اعدام و احیا و امانت و اعزاز و اذلال و ایتاء ملک و نزع ملک کار اوست صفات خدای اینجا متمیز می‌شود و اسامی خدای اینجا ظاهر می‌گردند. ای درویش گفته شده که دریای اول که ذات خدایست تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم ظاهر شدند و آن ملک و ملکوتند، افلاک و انجم و عناصر را آبا و امهات می‌گویند و از این آبا و امهات موالید سه‌گانه پدید آمدند و می‌آیند. رباعی:

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم
سر مویی ز زلف خود نمودیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
جهان را در بسی غوغا نمودیم

ای درویش، در وقت ما و پیش از ما چنانکه این چهار دریاست کم کسی دریافتند بعد از ما نمی‌دانیم که چون باشد، ظاهر آنست که بعد از ما بهتر از ما دانند از جهت آنکه هرچند که می‌آید استعداد مردم زیادت می‌شود، در وقت ما و پیش از ما هرکس بقدر استعداد و دانش خود از این چهار دریا خبری دادند چنانکه گفته شد که اهل تصوف می‌گویند که دریای اول ذات خدای است و ذات خدای نورست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی‌پایان و بی‌کران، اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد.

اهل وحدت می‌گویند مر اهل تصوف را: ما در ذات خدای همین می‌گوییم که شما می‌گویید، خدای تعالی هم باطن است و هم ظاهر، شما از باطن خدای خبر می‌دهید و از ظاهر خدای خبر ندارید، سخن ما با شما در ظاهر است، ما می‌گوییم که ذات خدای چنانکه فرمود که «كنت کتزا مخفيا فاحببت ان اعرف» گنج پنهان بود خواست

که این گنج پنهان آشکارا شود تا شناخته گردد و خواست تا جمال خود را ببند و صفات و اسامی و افعال و حکمت‌های خود را مشاهده کند، و جمال را در مرآت توان دیدن، مرآتی از خود ساز داد، و مرآت دو نوع باشد: یکی آنکه عکس جمال خود را در آن ببیند، و یکی آنکه عین خود را در آن ببیند «المؤمن مرآة المؤمن» ای درویش، چنین مرآتی که عین خود را در آن ببیند ساز داد و آن مرآت آدم است. نظم:

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| فرستادیم آدم را به بیرون | جمال خویش بر صحرا نهادیم |
| جمال ما بین زین راز پنهان | اگر چشمت بود پیدا نهادیم |
| وگر چشمت نباشد آن چنان دان | که گوهر پیش نابینا نهادیم |

ای درویش این جمله که گفته شد در دریای اول موجود بودند، و در دریای اول از این جهت خود را پنهان می‌گویند، و هیچ چیز از نو پیدا نیامد و نیاید، همه که پیدا آمدند مرآت است و هرچه مرآت بدان محتاج است، دریای اول می‌خواست که این مرآت از قوت بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال خود را ببیند ای درویش تا گمان نبری که بغیر وجود خدای وجودی دیگر هست، وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس، و اگرچه در وجود کثرت می‌نماید، و اگرچه يك وجود اسامی بسیار دارد، اما چون به حقیقت نگاه کنی يك وجود است و يك مسمی است، بیت:

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مشو احوال مسما جز یکی نیست | اگرچه این همه اسما نهادیم |
|----------------------------|---------------------------|

رباعی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هر نقش که بر تخته هستی پیدا است | آن صورت آن کسست کان نقش آراست |
| دریای کهن چو برزند موجی نو | موجش خوانند و در حقیقت دریاست |

سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم، غرض ما بیان مرآت بود، و گفته شد که: مرآت آدمی است و دیگرگفته شده که هرچه مرآت به آن محتاج است هم ساز داد، و دیگرگفته شده که اگر آدمی بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات توانستی بودن هیچیک از اینها نبودندی، اما آدمی بی اینها نمی‌تواند بودن و بی اینها زندگانی نمی‌تواند کردن پس مقصود از این همه آدمی است. ای درویش اگر عظمت و بزرگواری آدمی را دانستی آن را يك علامت هست، اگر آن علامت در تو پیدا آید معلوم شود که آدمی را آن چنان که آدمی است دانستی و آن علامت آنست که: من بعد هر چیز که طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از بیرون خود طلب نکنی؛ اگر ذات خدای و صفات خدای را می‌طلبی در خود طلب کن، و اگر عقل اول و روح اول که روح اضافی است می‌طلبی در خود طلب کن، و اگر ابلیس و شیطان می‌طلبی در خود طلب کن، و اگر قیامت و حساب و صراط می‌طلبی در خود طلب کن، و اگر آب حیات می‌طلبی در خود طلب کن، از ظلمات طبیعت بگذر تا به آب حیات برسی. ای درویش، چند دراز کشم، این همه می‌گویم و یقین می‌دانم که تو نمی‌دانی که من چه می‌گویم.

رباعی:

در جستن جام جم جهان پیمودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
خود جام جهان‌نمای جم من بودم

ای درویش بعبارتی دیگر بگویم، باشد که چیزی فهم کنی: بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و بیقین می‌داند که ترا معلومست که زبده و خلاصه درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد و درخت چون به میوه رسید بکمال خود رسید، و چون میوه بر درخت پیدا آمد عاقل داند که تخم این درخت همین میوه بوده است، و عاقل داند که در تخم درخت این جمله مراتب درخت بالقوه موجود بودند و از قوت بفعل آمدند، و درخت سه مرتبه دارد: مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس، تخم درخت ذات درخت است، و درخت چون بکمال خود رسید کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هر چیزی که در تخم درخت بالقوه موجود بودند آن جمله بالفعل بر درخت موجود شوند، و مجموع هر دو مرتبه نفس درخت است، و صفات درخت در مرتبه ذات‌اند، و اسامی درخت در مرتبه وجه‌اند، و افعال درخت در مرتبه نفس‌اند: از جهت آنکه صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است.

ای درویش تو از این سخن ذات خدای و وجه خدای و نفس خدای و صفات خدای و اسامی خدای و افعال خدای معلوم کن و معنی این آیت را بدان که «فَإِنَّمَا تُؤَلُّوا فِتْمَ وَجْهَ اللَّهِ». ای درویش، باین آیت می‌بایست که اهل عالم بحضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آوردندی، از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیت را ندانستند، پیدا باشد که در عالم چندکس معنی این آیت را دریافته باشند.

خاتمه کتاب

بدانکه روندگان راه خدای مدتها در مدرسه در خدمت علما تحصیل و تکرار کرده‌اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده‌اند و در خدمت مشایخ مدتها ریاضات و مجاهدات کشیده‌اند و گمان برده که دانا شده‌اند و در معرفت خدای و در معرفت آفرینش کتابها ساخته‌اند و مرید بسیار گرفته‌اند و به تربیت مریدان مشغول بوده‌اند، آنگاه بعد از این همه بیقین دانسته‌اند که هیچ ندانسته‌اند و به نادانی خود از سر تحقیق اقرار کرده‌اند و آن کتابها را شسته‌اند.

ای درویش هرکه دانست که خدای را آن‌چنان که خدای است نمی‌توان دانست که «العجز عن درك الادراك ادراك»

و ادراك و دانش هرکه به جایی رسید که دانست که چیزها را آن‌چنان که چیزهاست بتحقیق نمی‌توان دانست: داناست رباعی:

کس را به حقیقت ازل راه نشد
وز سر فلک هیچ کس آگاه نشد

سؤال

درویشان چون این سخن بشنیدند سؤال کردند که چون چیزها را آن چنان که چیزهاست بتحقیق نمی توان دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه کار مشغول شود و کمال آدمی و خلاص آدمی در چه باشد؟

جواب

بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت آدمی در آنست که دعوی محققى از سر بنهد و پای از حد تقلید بیرون نهد و از سر تحقیق بعجز و نادانی خود اقرار کند و بیقین بدانکه خدای را آن چنان که خدای است از سر تحقیق نمی توان دانست و چیزها را آن چنان که چیزهاست بتحقیق نمی توان شناخت، چون اینها را دانست آنگاه شریعت را عزیز داشت شریعت آن باشد که امتثال او امر و اجتناب نواهی کند و متقی و پرهیزگار باشد و هیچ نکته از نگاهداشت شریعت فرونگذارد و راست گفتار و راست کردار بود. و چون شریعت را عزیز داشت بعد از آن بدانکه کمال آدمی در آنست که به مرتبه انسانی رسد و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد. و چون اینها کرده باشد آنگاه بیقین بدانکه خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حلال و در صحبت نیکان است، و گرفتاری آدمی و تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حرام و در صحبت بدان است و در بند آن باشد که آزاری از وی به کسی نرسد و بقدر آنکه می تواند راحت رساند. اینست کار آدمی و اینست خلاص آدمی. سخن کوتاه شد و الله اکبر.

پایان کتاب مقصد اقصی